

سخن حکمت

اثر طبع

علی اصغر حکمت

بکوشش

دکتر سید حسن سادات ناصری

(یک)

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین

به شادی و فرخی، در این سالهای اخیر بعضی از سروران و دوستان عزیز و دانشمند
که هر هفته یکبار در منزل استاد بزرگوار علامه فرزانه جناب آقای (علی اصغر حکمت)
تجدید دیدار میکنند و چه بسیار نکته ها و مباحث دقیق علمی و ادبی که بمناسبتی در آن
بزم لطف و ادب مطرح میشود، مرا مشوق آمدند که بکوشم و مجموعه اشعار ایشان را که
بعضی از آنها بطول سالها در ماهنامه ها و هفته نامه های علمی و ادبی و فرهنگی و اجتماعی
بطور متفرق منتشر شده است جمع آوری کنم و بطبع برسانم. باشد که دوستان و
دوستداران را ارمغانی شایسته و بایسته گردد و اهل ادب و معنی را روشنی بخش دیده و دل شود.

ولی استاد را بدین کار چندان رغبت نبود و به تعبیری خاص آن سروده ها را که زبان
حال و مناسبتهایی مخصوص سروده شده بود، درخور طبع و نشر نمیدانست. چندگاه
ما را با ایشان در این باب سخنها رفت. تا سرانجام بر اثر اظهار شوق من و دیگر یاران
ارجمند، خود بدین اندیشه موافق شده و با در اختیار گذاشتن چند دفتر یادداشت از



بسرمایه انتشارات ابن سینا

تهران - میدان ۲۵ شهریور

چاپ افست مروی

بر سماع راست هر کس چیر نیست   دانه هر مرغکی انجیر نیست .

و چنان دانم که در انمیعنی از هر بابت جانب این مخلص را نگاه میداشت که مبادا
دیگران بیندیشند که با همه آشنایی که با آثار گرامی او دارم ، در برابر تألیفات گرامند
و نفیس و کارهای علمی و ادبی بسیار با نام آن رادمرد دانادل . شاعری اگرچه
تا حد استادی طبع آزمایی فرموده است ، بر سری دیگر فضائل ایشان میسنجم
و چنین می پندارم که اگر این استاد عزیز فرزانه به سخن سرایی لب نمیگشود ، قدر و الایش
چنانکه پیداست . شناخته نمیشد یا خدای ناکرده با کوششی که در ترتیب و تنظیم
و طبع این اشعار دلپسند میکنم ، متوقعم که در عالم دوستی و کیش ارادت بر آن چه هست
و بسیار است و به نیکویی هست و همه صاحبنظران دانند و پذیرفتارند چیزی بیفزایم .

اما در انتشار این گرامی سخنان . اندیشه من و آن دوستان آزاده چنین نیست .
زیرا من خود برخوردار ان نسبت با این استاد گرانقدر ارادتی ورزیده ام و دوستیها
و مهربانیها و بزرگواریها دیده و از صفای حکمت و ارشاد او و هنرمندی فراوان

آثار خویش، که تا حدی فراوان ترتیب و نظمی تاریخی داشت، مشکل مرا آسان ساخت
از این پس با همکاری و یکدلی دوست عزیز مهربان، آقای رضای صمیمی، بتجدید کتابت
و مقابلهٔ آن دفترها پرداختم و ترتیب و نظم تاریخی آنها را بوجهی بهتر نگاهداشتم و دقت
و امانت را از دست ننهادم و پاره‌ای حواشی و برخی نکات لازم در ذیل آنها بیفزودم
و اثر فرخندهٔ ایشان را که در فراهم آوردنش بسیار کوشیده بودم به هنرمند نامی
و دوست گرامی آقای حسن زرین خط سپردم تا بخط خوش استادانه خویش بنگاشت و در
تصحیح مجدد آن اهتمامها کردم و اینک از همهٔ بزرگواران و عزیزانی که در انجام این مهم
مرا یاری کرده‌اند بویژه آقای ابراهیم رمضانی که از سر شوق به نشر این دفتر اطلاع آمد سپاسگزارم
ولی بدلائلی طبع این مجموعهٔ گرانبها بعنوان «سخن حکمت» بطول و تأخیر افتاد
که اهم آنها این بود که استاد محترم به انتشار آن از صمیم دل رضا نمیداد و با همه
دریا دلی از فهم‌های کوتاه و دراندیشه و نگران بود.

فهم‌های کوته کوته نظر   بس خیال بد درآرد در فکر

و اگر این مجموعه نبود ، چه بسا که بزرگواران خوی و منش او چنین آشکار نمی‌ماند و زندگی نامهٔ
پرفیض و ثمربخش که حاوی سیر او در گلزارهای بیکران دانش و ادب و بهره وری وی
از سرچشمه های فرهنگ ایران و جهان است بدین آسانی در دسترس همگان قرار نمیگرفت .
و نمودار بسیاری از ضوابط و روابط که سرانجام در تحریر تاریخ درست کشور و باز نمودن
بعضی رویدادها که در این قرن معاصر از وسائل و مسائل ناگزیر است ، همچنان پرده
اختفا میبود . و گرنه من خود این قدر یافته ام که اشارتی بدین ناموری از جمله
که بزندگانی پربرکت خویش مصدر خدماتی فراوان بوده و خدمتها به آب و خاک خود کرده و
کارها رانده و کامها و ناکامیها دیده و کتابها خوانده و به شعر جزل و شیوا و ذهنی دقیق
و قوی و پرمایه تألیفات و ترجمه های فراوان و تحقیقات گوناگون در رشته های مختلف
علم و دین و ادب و تفسیر کتاب مجید الهی بقلم آورده است و درسها گفته و شاگردان
پرورده و زندگانی به نکونامی و برازندگی گذاشته ، این پایه شعر هر چند استوار
و ادیبانه و نغز سروده آمده باشد هرگز بزرگی و مقام والای علمی و ادبی خویش چیزی

یافته و بساکه در حل مشکلات علمی و تحقیقی، اشارات ش را قانون شفای دردبیخبری خود ساخته ام. بدین روی پاس حق عظیم استادی او را. تا جلب رضا خاطر شریفش چندان دست نگاه داشتم که بر من شفقت آورد و به انتشار مجموعهٔ حاضر و نوشتن این پیشگفتار دستوری داد. بشرط آنکه به ایجاز بکوشم و بقول خواجه بیهقی «سخنی نگویم که به تعصب و تزیدی کشد. نه از خویش و نه از دیگران و خوانندگان این تصنیف با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند».

بنابراین تنها قصد و منظور من از انتشار این دفتر از سروده های استادم، بدینصورت بی هیچ کم و کاست و بی هیچ انتخابی نشاندادن شخصیت و تاریخ حیات اوست با همراه غمها و شادیها، شور و شوقها و دلمردگیها، اظهار مهرها و پاکدلیها، میهن دوستیها و معتقدات دینی، معانی قرآنی و لطائف ایمانی، علم و عرفان و استادیها و بزرگ منشیها، در اشعاری بدیع و تازه و بستگر با رعایت اسالیب استادان قدیم. چون شیخ و خواجه و حکیم نظامی و مولانا عبدالرحمن جامی و دیگران.

کم نظیر مصنف محترم را به ادبیات پارسی و تازی که جزو زندگانی عزیز او شده است
میرساند و همچنین اشتغال عظیم وی را به آثار کلاسیک ادبیات فرانسوی و
انگلیسی و هندی مورد تحسین قرار میدهد. آوردن بخشهایی از مثنوی شکونتالا
انگشتری گمشده، ترجمهٔ ایشان از ادبیات قدیم سانسکریت که جداگانه سال
۱۳۳۵ هـ ش در حدود سه هزار بیت توسط دانشگاه دهلی در بمبئی بطبع درآمده است،
درمجموعهٔ حاضر براین معنی شاهدی صادق تواند بود .

دراین دفتر، حاصل و نقاده تجربیات و آزمایشها و طبع آزمایی های بیشتر
از شصت سال زندگانی فرخندهٔ اوست از سال ۱۲۹۱ هـ ش تا اکنون که سال
۱۳۵۱ هـ ش است باز نماینده چگونگی تعلیم و تربیت و کوشش و کارمردان نامدار عصر ما
و چگونگی معتقدات و خلقیات و ذوقیات آنها و درگیری آنها با وقایع و حوادث روزمره
زندگانی و برخوردشان با دوستان و آشنایان و بزرگان و زیردستان بخصوص
معرفت نامه‌ای است از شخصیت مصنف که برداشتی از آن بصورت شرحی که در

بر نخواهد افزود و از رنج من گنجی نصیب همت بلند او نخواهد شد .

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر نخواهم   که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی .

این روزگار است که در کار و کردار مردان داوری میکند . هستی سهم من در
این مایه کوششی که بکار بسته ام . نگاهداشت پاس دوستی و حرمت حق تعلیم
استادی بزرگ است که بسالها در مکتب او دانشجو بوده ام و راه و رسم جنابش را
پسندیده و داشته ام و بمایه درک و دانش خویش کوشیده ام تا برای تصویری
که محققان گرانمایه در فرصتهای مناسب از چهره او با قلم نقش آفرین خود
صحنه تکریمی خواهند کرد . آب و رنگی فراهم کرده باشم .

کمال حسن وجودت بوجه راست نیاید   مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت .

دیوان شاعر در حدود سه هزار و پانصد بیت مشتمل بر انواعی چند از قصاید
و قطعات و غزلیات و ملمعات و رباعیات و مثنویات اخلاقی و دینی و داستانی
و مکاتبات شاعرانه و ترجمه هائی از آثار ادبی خارجی است که توجه و استغراق

و تجربیات کم نظیر و اطلاعات فراوانی برخورداریهای روزافزون دارد که حق الطاف او عظیم است و محبت بیدریغش عمیم و در این باره همان گویم که سید حسن غزنوی گفت:

گر باشم صد نوا چو بلبل   ور گردم صد زبان چه سوسن

پیوسته بگویم و بگویم   نتوانم گفت شکر او من

سید حسن سادات ناصری

آبان ماه ۱۳۵۱ خورشیدی

جای دیگر نوشته ام (۱) درسی و هشت سال از عمر خود بمعاینه دیده ام ؛ و دانسته ام که
در همه این کار یگانه است . بدین موجبات بود که خواستم بکوشش من از آثار منظوم
این استاد ارجمند گرانمایه یادگاری خجسته و نیکو فال بماند «گوهری دارم و صاحب نظری میجویم».

اکنون از خداوندگار بزرگ مهربان سپاسها دارم که در میان اشتغالات فراوان
فکری و گرفتاریها و نگرانیهای بحرانی که دارم . بدین کار توفیق یافتم و اگر بمناسبت
منعهای مکرر و خویشتن داریهای بسیار که استادم فرمود ، نتوانستم چنانکه باید و میخواستم
درباره او سخنی شایسته مقام سازکنم و در حال و کارش به بایستگی داد معنی تمام دهم ؛
ولی خود او را چنانکه دانم دانم . و گفتی با ته شیدا که بتعبیر شیوای قائم مقام
«آنچه عرض کرده ام نه اغراق منشیانه است نه تکلف شاعرانه نه از قبیل خدیعتهای
اهل زمانه».

در پایان سخن از پیشگاه یزدان پاک همیخواهم که روزگارش را همچنان خوش فرجام
دارد و سالیان دراز این بنده و دسته شاگردان و دوستان او را از دم فیض بخش

---

(۱) رک : آشنایی با کتاب شماره یک صفحه ۳۶ تا ۴۱ به عنوان «استادم علی اصغر حکمت»

۱

طلعت زیبای تو بینم

هر جا که روم طلعت زیبای تو بینم — هر سر که نهادم همه در پای تو بینم

در کوی گل روی سمن بوی تو بویم — در باغ قد سرو دلارای تو بینم

در بند ز سودای سر زلف تو گویم — در روم همان غرهٔ بیضای تو بینم

هر نغمه که بلبل بدم و نای سراید — پر سوز نوائی است که از نای تو بینم

در رهگذر عمر ز یاران رونده — هر گام که بینم به تمنای تو بینم

این دیده که بینا شده از دولت دیدار — در آینهٔ روی تو بینای تو بینم

آن شور که اندر سر ما رفت ز مستی — در میکده از ساغر صهبای تو بینم

زین باغ بهر سو بخدا بر شده دستی — هر برگ درختی به خدایای تو بینم

دل را که تو دادیش یکی قطرهٔ حکمت — پر لؤلؤ لالا شده دریای تو بینم

کلکته اسفند ماه ۱۳۳۵

(۱۱)

برادر سخن سنج نقاد من !

این دفتر که از نظر دانش پرورت میگذرد مجموعه‌ایست پریشان از ابیات
نغز و سمین که چون دُرّ ثمین بسعی جمیل استاد فرزانه حسن سادات
ناصری که مرا خیر الناصرین است ساخته و پرداخته شده برای گرامی
یاران و انتقاد استادان بساطی گسترده‌ام تا مرحبا من الهدیه ذوقی
طریقه خود آنرا بیارایند و انگشت رد بر فراز جلد آن گذارند...
لیکن با اینهمه امید دارم که با چشم رضا نه با دیده سخط بر آن بنگرید که اگر
از هزار عیب چشم نیک‌بینی بپوشی در آن ببینید از کرم عزیزان بعید نیست.
اما اگر در طی این سخنان پراکنده آیت حقی یا کلمات ادبی بگوش ایشان
پسندیده آید همان نیکوترین پاداش گوینده است.

باری من خود چه گویم آنجا که استاد اجل میفرماید:
شرم آید از بضاعت ناقابلم ولی - در شهر آبگینه فروش است و جوهری

تهران - هشتم دیماه ۱۳۵۱ - دکتر ع اصلاحی

۲

توئی

جانانه توئی ز جانم آگاه توئی | همخانه و همنشین و همراه توئی
در انجمن شهود و در خلوت غیب | با موی سیاه و روی چون ماه توئی
بر درگه تو گدائی افتاده منم | بر تختگه هستی من شاه توئی
از توست که خاکم اینچنین رفته بباد | سیلاب سرشک آتش آه توئی
دلخواست بری چنین از نخل قدی | آن نخل توئی وان بر دلخواه توئی
در خرگه ما که مه و خورشید متاب | خورشید توئی و آن مه خرگاه توئی
مقصود ز دیر روم و بتخانه هند | بالله توئی و ثم بالله توئی
آن آتش جاودان که افروخته غیب | اندر دل حکمت دل آگاه توئی

بمبئی (بهمن ۱۳۳۶)

۳

طیف شمسی (الوان قوس قزح)

هنگامیکه این حقیر علم فیزیک تحصیل میکردم ملاحظه شد که در قطعه‌ئی عربی هفت رنگ الوان ساده ابتدائی نور آفتاب با ترتیبی که در آن علم مقرر است شاعری بشعر در آورده از اینقرار :

الوان طیف الشمس سبعة رتبت ‌‌‌‌ — ترتیبها فیه کما سیذکر

بنفسجی ثم نیلی تتبع ‌‌ — وازرق یلیه ثم اخضر

واصفر وبرتقالی یری ‌‌ — وفی ختام الکل یأتی احمر

این حقیر همان قطعه را بقطعه‌ئی فارسی بترتیب معکوس فوق بنظم در آوردم :

طیف شمسی هفت رنگ است ای پسر ‌‌ — نظم آنرا تو بدینسان بشمر

قرمز و نارنجی و زرد است و سبز ‌‌ — پس کبود و نیلی آید در نظر

هفتمین رنگ بنفش اندر شمار ‌‌ — واین بیت نغز را برخوان ز بر

شیراز ۱۲۹۱ شمسی

٤

غزل

بود آیا که یارم از در آید	بروی من در دولت گشاید
کتاب مهر را فصلی بخواند	سرود لطف را لحنی سراید
بسیج وصل را دستی برآرد	زلوح سینه زنگ غم زداید
زپا افتاده مسکینیم و محتاج	بحال ما دمی شفقت بباید
بشفقت بر جهان دامن فشاندم	بما دامن برافشاندن نشاید
همی خواهم که در خوابت ببینم	خیالت خواب از چشمم رباید
در این سودا زحسرت چشمه چشم	زخون صد رود جیحون میگشاید
بصدق مدّعا در حضرت دوست	گواه از شعر « وحشی » مینماید
«گوزنی بس قوی بنیاد باید	که با وی شیر سیلی آزماید»
بلب جانم مطیع و آرزومند	چه فرمائی بیاید یا نیاید

درمفارقت ازحضور استاد معظم سروده و برای ایشان فرستاده شد.

(شیراز ۱۲۹۲ شمسی)

۵

غزل

نمودی طرفه افسونی بکارم — که اندر عین راحت بیقرارم

بامید گدائی بر در دوست — سر سلطانی عالم ندارم

باستغنا بمن دامن میفشان — نظر بر چشمهای اشکبارم

مرا بر خاک درگه بین که چونین — حقیر و مستمند و زار و خوارم

دلم از نازشکن زانکه باشد — در این گنجینه پنهان سر یارم

باستظهار عفو و بخشش دوست — گناهم پیشه و جرم است کارم

متاع عمر عجز و کالایم نیاز است — امید سود از این سرمایه دارم

مکن بر من ستم زنهار ای دوست — بترس از تیر آه پر شرارم

ز تاب آن سیه زلف پریشان — سیه روز و پریشان روزگارم

شکیب از من مجو بر درد هجران — که یارای شکیبائی ندارم

(شیراز ۱۲۹۲ شمسی)

کتاب

رباعی

در کون و مکان نبود تمنای کتاب   نه کون و مکان چه بود جز معنی کتاب
آن شاهد معنی که نهان بود به غیب   گردید عیان از رخ زیبای کتاب

شیراز ۱۲۹۲ شمسی

رباعی

ای آنکه ز خیر تو تبرّای من است   وصل تو شب و روز تمنای من است
تا جلوه‌ی رویت عالم‌آرائی کرد   روشن ز تو چشم عالم‌آرای من است

شیراز ۱۲۹۲ شمسی

کیف

رباعی

در پرتو آفتاب اطلاق ببین   زین جنبه همه نقطه‌ی عین و اشکال مبین
تا چند اسیر ماضی و مستقبال؟   زین پرده جز این کیف حال مبین

شیراز ۱۲۹۲ شمسی

روی سیاه

ای پاکدلی که از نهان پاک ببین　　　اینک ز رخ سیاه و دامن چاک ببین

با چشم پر آب و دل پر آتش　　　از بنده ی افتاده بر خاک ببین

شیراز ۱۳۴۲ شمسی

عارفان هر دمی دو عید کنند

در معنی این بیت از حکیم سنائی :

عارفان هر دمی دو عید کنند　　　عنکبوتان مگس قدید کنند

این دو سه بیت بخاطر فاتر گذشت :

هر نفس می‌آید از دریای غیب　　　هم به دریا میرود بی شک و ریب

هر نفس را اول و آخر خداست　　　پس بهر یک دم دو وصل از بهر ماست

لاجرم گفته است آن مرد سعید　　　عارفانرا هر دمی باشد دو عید

شیراز ۱۳۴۲ شمسی

منظومه (از امثال لافونتین)

گنج نامه (۱)

برزگری بود بدوران پیش — نان بکف آورده ز بازوی خویش

بازوی او کز رگ و پی توش داشت — توشهٔ خود بر زبر دوش داشت

از تبر و تیشه هنر پیشه اش — صد هنر اندر تبر و تیشه اش

چون به هنر او تبر و تیشه راند — دست غنا بر همه عالم فشاند

بیل و کلندش بزمین خدای — بود یدولت در روزی گشای

چون بضاعت ز فلک داد خواست — لاجرم او همنفس از گاو خواست

زاهل زمان خو ننمود و بکس — زان همه خر همنفسش گاو و بس

داشت مشکوی کزان بود شاد — هفت پسر جمله هنرمند و راد

از پدر آموخته مردانگی — وز هنر اندوخته فرزانگی

رنجبر و رنج کش و رنج دار — شخص عمل، اهل هنر، مردکار

---

(۱) این منظومه در زمستان سال ۱۲۹۲ شمسی بنظم آورده شده و در شمارهٔ سوم مجلهٔ «رهنما» بتاریخ رمضان ۱۳۳۲ هـ. ق در تهران بطبع رسیده.

در دم رفتن زجهان مرد پیر — کرد طلب هفت جوان دلیر

گفت که ای تازه جوانان من — مرهم جان، دارو و درمان تن!

از غمتان دم همه دم سوختم — پیشه و فن تان همه آموختم

ای بشما راحت و آرام عمر — نک بسر آمد همه ایام عمر

راز نهانیست مرا در نهفت — هم بشما بایدم آن راز گفت

نک بفلان ناحیه دشتی فراخ — عرصه پر خار و خس و سنگلاخ

صفحهٔ آن پر شکن و پیچ و تاب — عرصهٔ آن چون دل دشمن خراب

هست در آن وادی پر مار و مور — نادره گنجی زحسودان بدور

حاصل عمری که برآورده ام — در دل آن گنج نهان کرده ام

لیک ندانم بتحقیق کجاست — کافتن و یافتنش با شماست

رنج برید و بکف آرید گنج — گنج همانست که آید ز رنج

چون سخن پیر بآخر رسید — دیده فرو بست و نفس درکشید

پس پسران جانب صحرا شدند　　گنج طلب جمله مهیا شدند

تا بچهل روز در آن پهن دشت　　تیشهٔ ایشان بعمل ساز گشت

بیل و تبرشان همه اندر مصاف　　بود درخت افکن و خاراشکاف

وادی ویرانه ز شخم و شیار　　شد متبدل بیکی مرغزار

پور رهین ناگهی از آن میان　　گفت که هان یافته‌ام گنج هان!!

چون بعمل این زمی آباد شد　　گنج شد و گنج خداداد شد

حاصل این رنج کم از گنج نیست　　گنج کدام است که بی رنج نیست

گنج گهر تا چکنی ای پسر　　گنج هنر از در معنی ببر

مرد هنر پیشه بسعی و عمل　　گنج ز رنج آرد و این شد مثل

قالَ لِیَ العقلُ بقولٍ مبین　　اِنَّ یدَ المرءِ لکنزٌ ثمین

این دُرِ ناسفته و معنای بکر　　کامده از کنج دل و کان فکر

نزد خداوند سخن میبرم　　نافهٔ مشکی بختن میبرم

۱۱

پیشکش حضرت پروین[۱] کنم	وز نظرش این سخن آذین کنم

(شیراز ۱۲۹۲ شمسی)

رباعی

از هر طرفی نموده ام خود که منم	در کسوت وحدت و تعدد که منم
من من نشوم بر استی خبر آمدم	خوش و ابر هم از این تقید که منم

(شیراز ۱۲۹۴ شمسی)

---

۱ - پروین . تخلص مرحوم میرزا احمد خان اشتری است که بعدها تخلص خود را (یکتا) قرار داد.

ترجمه بعضی کلمات قصار علوی[1]

۱ـ هر که خویشتن را عزیز خواهد باید دنیا را ذلیل داند: «مَنْ اَعَزَّ نَفْسَهُ اَذَلَّ فَلْسَهُ»

ای آنکه دلت زغصه افتاده دو نیم — دریاب نصیحتی به از دُرّ یتیم
اندر طلب سیم و زری خوار و ذلیل — عزت یابی اگر نخواهی زر و سیم

۲ـ آنکه فرا دیوار رود از افتادن ایمن بود: «مَنْ سَلَکَ الْجِدارَ اَمِنَ مِنَ الْعِثارِ»

این سنگلاخ عمر پر از فتنه و بلاست — هر لحظه بیم لغزش و گمراهی و خطاست
آنکس که دور گشت ز دیوار راستی — هر روز قصد در آخر و صد بخش از قفاست

۳ـ هر که حقیقت بنده است بحقیقت آزاد است: «مَنْ کانَ عَبْدَ الْحَقِّ فَهُوَ حُرٌّ»

این نکته مرا از او شادی یاد است — گفته است و مرا خاطر از آن بس شاد است
هر بندی غم که در جهان می بینی — گر بنده حق شود زغم آزاد است

٤ـ آنکس که اندک عنایتی از تو دریغ ندارد تمامت شکرانه خویش را بوی ارزانی دار:

«مَنْ بَذَلَ بَعْضَ عِنایَتِهِ لَکَ فَابْذُلْ جَمیعَ شُکْرِکَ لَهُ»

۱ـ متن عربی از مشکوة شیخ بهائی.

در باغ جهان که غنچه می آراید — کس کار فرو بسته کس نگشاید

آنکو قدمی بیاریت میآید — جان در رهش ار فدا کنی میشاید

۵ حکیمی را پرسیدند به مُنی چگونه توان رسید گفت به تأنی (مَن تَأنّی اَصابَ ما تَمَنّیٰ)

دستور سعادت ای پسر گر دانی — در گوش کن این پند چو در کانی

آهسته اگر دیر بمقصود رسی — زان به که شتابی و بره درمانی

۶ دانش را حفظ توان کرد جز آنکه بمستحقانش ارزانی دارند (ما صِینَ العِلمُ بِمِثلِ بَذلِهِ لِأهلِهِ)

هنوزم در دل است آن پند دلبند — که بشنیدم من از آموزگاری

ترا دانش امانت هست باید — بدست مستحقانش سپاری

شیراز اردیبهشت ۱۲۹۴

نشان

مثنوی

ای مبرّا از نشان و از گمان — بی نشانی ایک سرتا پا نشان

در نشان آنکو خرد را پی گرفت — او نشان از بی نشانی کی گرفت؟

بی نشانی را نشان آنکس که یافت — وصف او را بی نشانی بس که یافت

در نشانش هر بیانی گفته اند — از نشان و هم دُرّی سفته اند

از نشان و بی نشانی پاک او — هم برون از پاک و از ناپاک او

ای برون از شرک و از توحید ما — وای بر اطلاق و بر تقیید ما

بود و نبود — شیراز ۱۲۹۳ شمسی

در درام «هاملت» شکسپیر شاعر انگلیسی عبارت ذیل را که ضرب المثل عمومی شده و در دنیا معروف است:

To be or not to be, that is the question.

این بنده در ترجمهٔ «هاملت» مثل فوق را با این بیت ذیل بشعر در آورده ام:

ز بود و نبودم بباید سخن — که بود و نبود است رازی کهن

پنج حکایت ترجمهٔ «هاملت» — طهران

داستان موش و زغ

وَلا یَحیقُ المَکرُ السَّیِّئُ اِلّا بِاَهلِه [۱] ـــــــ «در تفسیر آیهٔ شریفه»

تا بگیری عبرت از کار جهان — قصهٔ موش و زغ اکنون بخوان

در کنار برکه ای بر طرف دشت — موش زاری روزی از ره میگذشت

از قضای چرخ در آن آبدان — حیله گر قورباغه ای را بد مکان

بود او در مکر و فن اهریمنی — پر ز مکری حیله سازی پر فنی

چون بدید آن موش را اندر نبرد — حیله ای از خبث سرش ساز کرد

نزد او رفت و بگفت او را صلا — کای رفیق اهلاً و سهلاً مرحبا

خسته ای ایدوست از راه دراز — از تفقد ساعتی ما را نواز

خانه نزدیک است اندر رهگذر — لحظه ای آسای از رنج سفر

خانه تاریک و حقیر است ار چنین — بر فراز دیدهٔ روشن نشین

شد ز افسون زغ آن موش رام — وز پی آن حیله گر برداشت گام

۱) قرآن کریم: سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۴۳

چند گامی چون برفت آن حیله باز / ایستاد و موش را شد عذرساز

کای برادر راه تاریکست و دور / ترسمت ره گم کنی اندر عبور

ریسمانی را بپا بندیم اگر / دور نتوانیم شد از یکدگر

موش نادان تن بداد آن حیله را / غرّه شد آن عشوه و آن غربیله را

ای بسا دشمن که شد یار از لباس / تا توانی دوست از دشمن شناس

این جهان عشوه‌گر آن دشمن است / کاو بظاهر دوست از روی فن است

ضایع آن نادان که عشوهٔ او خرید / عاقبت از او وفاداری ندید

چون وزغ آن موش را افسون نمود / بر فسانهٔ خویشتن افسون نمود

پای او را سخت اندر پای بست / در زمان مانند بط در آب جست

موش دست و پا زنان در آبگیر / گاه بر بالا شدی گاهی بزیر

وان وزغ از مکر خود بس شادمان / موش را می‌برد از هر سو کشان

غرّه و نازان که صید آورده‌ام / صد هنر در صید او من کرده‌ام

از طرب هر سو معلّق میزدی
لیک از کید فلک غافل بُدی

بر نبرد خود کسی مفتون بود
بین نبرد چرخ با او چون بود !

کرکسی اندر کرانهٔ آسمان
بود بهر صید از هر سو روان

بنگری بر اهل عالم سر بسر
جمله را صیّاد بینی ای پسر

صید جو و صید گو دامن کشان
گونه گونه دامها در دستشان

چون نظر میکرد از بالا بزیر
دید ناگه موش را در آبگیر

بال بگشود و فرو شد با شتاب
در ربود آن موش را از روی آب

همره آن موش آن غوک شریر
با همان بند خیانت شد اسیر

ریسمان بر پای از مکر و فنش
ریسمان زنجیر شد بر گردنش

بال را آن مرغ چون بگشود و بست
بر فراز قلّهٔ کوهی نشست

از قضا آن ریسمان از هم گسیخت
موش از چنگال آن کرکس گریخت

موش رفت و غوک اندر جای ماند
وین سخن در چنگل کرکس بخواند

گر کشی تیغ ستم بر مردمان — آنزمان مر خویشتن را کشته دان

گر کنی چاهی براه خلق در — اندر آن چه خود فروافتی بسر

زین سبب فرمود فخر انس و جان — باز گردد مکر بد بر اهل آن (۱)

---

(۱) این منظومه بسبک مثنوی مولوی در شوال ۱۳۳۵ قمری در اوین شمیران سروده شد.

لعل مراد

شب تا بسحر گوهری چرخ نخفت — گوهر به بساط میفشاند و میگفت:

در روز اگر مطلبی لعل مراد — یاقوت شب با مژه میباید سفت

تهران (۱۲۹۶ ش)

خواهی اگر سعادت دنیا را

خواهی اگر سعادت دنیا را — بشنو بجان نصیحت دانا را

از جام عقل جرعهٔ حکمت نوش — از کف بهل صراحی صهبا را

از جهل شد سیاه رخ جانت — از علم جوی غرهٔ بیضا را

فرزند آدمی تو و کردارت — ننگین کند بهائم صحرا را

تا کی اسیر طبع دنی مانی؟ — دامن بگیر همت والا را

مرد خرد ببرد شرف جان را — داده است و تن نداده دنیا را

ای خوبروی جوان سهی بالا — غره مباش طلعت زیبا را

از سیرت جمیل جمال افزای — روی نکو و قامت رعنا را

زان پیشتر که زنگ کدر گیرد — دست زمانه چهر مصفا را

وین چرخ پشت گوژ نگون سازد — آن قامت چو سرو دلارا را

بازوی اوفتاده و عاجز گیر — شکرانه دو دست توانا را

ای غرّهٔ علوم فرنگستان / کانکار کرده دانش آبا را

مفتون نموده صورت موهومت / از عقل گیر جانب معنی را

کردند فحص علّت و معلولی / از روی طبع جملهٔ اشیا را

با رنج بیشمار ندانستند / پایان کار علّت اولی را

خوردند خون دل که عیان سازند / راز نهان قبّهٔ خضرا را

کردند اعتراف که نتوانیم / از روی عجز حلّ معمّا را

گشتند مدّعی که ز ما باید / آموختن تمدّن دنیا را

در رسم و راه تربیت و اخلاق / ما جسته ایم شیوهٔ شیوا را

باور مکن کلام دروغینشان / مپذیر خیره قول فریبا را

با چشم اعتبار زمانی بین / این پهن عرصه جنگ اروپا را

کز شومی تمدّن موهومی / در خون گرفته صفحهٔ غبرا را

منسوخ کرده قاعدهٔ انصاف / متروک کرده رسم مدارا را

هان ای سروش از ره مغنی‌گوی — زور آوران عرصهٔ هیجا را

کز خون سرخ نوع بشر کردند — همرنگ لاله وادی و بیدا را

بر حال زار خسته دلان رحمی — کز دست داده صبر و شکیبا را

ای شاه کامکار که سودستی — با نوک تیغ چهرهٔ ثریا را

از کبر و ناز تکیه مکن زنهار — مهر دو روز گنبد مینا را

بین نیش کرد تعبیه در نوشش — آمیخت زهر شهد گوارا را

از پا فکند خسرو و دریوزه — از دست برد مؤمن و ترسا را

از جم ربود جام جهان بینش — ویران نمود گنبد کسری را

از تربت سکندر یونانی — بشنو بجان فسانهٔ دارا را

گوید بخاک جسم آنیبالت — تاریخ جنگ کارتاج و روما را

وز کین ژول سزار ز پا افکند — دست عدم بروتس دانا را

بنگر بخاک گور بنی عباس — بین پیکر هلاکو و اوکتا را

چنگیز «با محمد خوارزمی» — هر دو مطیع آمده یاسا را

بر روی خاک از تن ناپلیون — بنگر شکفته نرگس شهلا را

گویا که با دو دیدهٔ عبرت بین — می‌بنگرد مصاف اروپا را

رسم وفا مجوی ازین گردون — در دام کس مخوا تو عنقا را

دریاب پند حافظ شیرازی — خوابی اگر سعید دو دنیا را

با دوستان تو راه مروت گیر — با دشمنان طریق مدارا را [۱]

---

۱ - این قصیده در اثنای سال ۱۳۳۵ ق در تهران سروده شده و در شماره ۱۸ روزنامه یومیه نوبهار درج گردید.

سه رباعی در وصف شب

در سال ۱۲۹۶ شمسی در مدرسه آمریکائی در انجمن ادبی فردوسی انشاء رباعی در وصف شب مطرح گردید هر یک از جوانان دانش آموز باقتضای قریحه و قاد و طبع نقاد و ذوقی سلیم در آورند این سه رباعی در همان موضوع این بنده ساخته و تقدیم آن محضر ادب پرور نمود :

(۱)

گشود چو بال مرغ زرین سحر — بزدود بر خسارهٔ گل لؤلؤ تر

از بهر مشام خفتگان خواب بخور — پس مشک سیاه سوخت در مجمر زر

(۲)

شهباز سپید چون نهان شد در چاه — در ناله بر آمدند زاغان سیاه

یعنی که رقم زدند بر لوحهٔ شب — یک روز بغفلت از تو کردند تباه

(۳)

بر لوح سیاه شب بخط زرین — کلک ازلی نمود تحریر چنین

خواهی که ترا قدر شناسند بروز — شب را بشناس قدر و غافل منشین

چنین خواندم ز گفتار حکیمان

چنین خواندم ز گفتار حکیمان ... باسرار جهانی خرده بینان

که در شهری کز اقصای یمن بود ... توانگر تاجری را خود وطن بود

ز بس سیم و ز بس زر بود سودش ... تو گوئی گنج باد آورد بودش

بزیر بار او هر سو شتابان ... سفینه در یم، اشتر در بیابان

نه تنها گنج دینار و گهر داشت ... به از گنج او یکی دانا پسر داشت

همایون طلعتی فرخنده فالی ... به بستان جهان رعنا نهالی

ستاره دولت از بخت بلندش ... فروزان از جبین هوشمندش

پدر چون تربیت میخواست کردش ... به ره ساز سفر پس راست کردش

سفر سوهان مرد است ای خردمند ... نگیرد صیقل آنکش شد وطن بند

متاع چین و روم و هند دادش ... بآئین تجارت ره گشادش

دبیری چند کارآموز و آگاه ... پی انجام کارش کرد همراه

بستش اندر زر داد و پند فرمود | زخش بوسید پس بنمود بدرود
بشد در ره چو رخش باشکیبش | هزاران دست و دل اندر رکیبش
شتر با بانش میراندند محمل | بشهر از شهر و از منزل بمنزل
جهانی سربسر پیمود از فن | زاقصای مداین تا به مدین
شبی را از قضای چرخ گردان | فرود آورد محمل در بیابان
در آن وادی زماه عالم افروز | شب تاریک بد روشنتر از روز
بطرف دشت روباهی عجب دید | که گوئی دست و پایش حق نبخشید
بشد در کار آن بیچاره حیران | که آخر چون زید در آن بیابان
نه دستی و نه پا از هیچ رائی | که روزی را نماید دست و پائی
که ناگه شیری از طرف بیابان | پدید آمد سوی روبه شتابان
بچنگالش یکی گاو کلان بود | تو پنداری که گاو آسمان بود
کشان آورد او را نزد روباه | بخوردش نیم و نیم افکند در راه

بدون رنج آن روباه رنجور — شکم را کرد از آن لاشه معمور

جوان از این عجایب دل برآشفت — در آن آشفتگی با خود چنان گفت

بهر بیدست و پا روزی گشادست — که دست حق بروزی پای دادست

کسی کز دست و پا گردید محروم — فرستد ایزد داورا رزق مقسوم

مرا چون رزق آید بی کم و بیش — چرا ناسایم اندر خانه خویش

مرا از این جهانگردی چه تیمار؟ — بجز راه دراز و رنج بسیار

نهان بنمود گاو شب چو گوهر — بصحرای فلک شد شیر خاور

نواله یافت از خوان سخایش — هزاران روبه بیدست و پایش

جرس چون نغمه سنج کاروان شد — بسوی ملک خود برنا روان شد

بشد پیش پدر پیر یگانه — سراسر باز بنمودش فسانه

جمالش پیر را فرّ و بهی داد — ز کار شیر و روبه آگهی داد

بگفتش کای هنرور پیر دانا — چو شد در کار روبه دیده بینا

۲۷

نظر در عقل دوراندیش کردم — توکل را شعار خویش کردم

(۱۲۹۷ ش)

قطعه

بدان صورت جمیل نظر کرد عقل و گفت — که نقاش صنع نقش از این خوبتر نبست
از آن دم که بردرش فکندیم بار دل — ز دست جفای او دل ما بشد ز دست
برد آبروی لعل از آن لعل شکرین — بازار مشک ناب و هم عنبرش شکست
کند ماه را غلام بیک جلوه ماه من — بدان غنچه آن دلال ببین ناز و این نشست

(تهران ۱۲۹۷ شمسی)

۲۸

روباه طمّاع (۱)

نورفشان گشت چو زرینه گوی — روبهکی رفت برون صیدجوی

صید چو بر اهل جهان است قید — روبه از آن گشت طلبکار صید

صبحگهان مهر چو تابش گرفت — سایهٔ روباه فزایش گرفت

گفت: تنم تا که چنین سایه داشت — طعمه بباید شتری بهر چاشت!

در طلب اشتر بنهاد دام — پخت بسی بیهده سودای خام

تافت چو خور از خط نصف النهار — روبه بیچاره نماند از ناهار

خرد و زبون روبه برگشته روز — سایهٔ خود دید در آن نیمروز

گفت: تنم هست چو زین سایه پست — موشکی از بهر طعامم بس است

چونکه با شتر نبدش دسترس — گفت: بناچار مرا موش بس!

هر که چنین پا کشد از حد بدر — اشتر او موش شود ای پسر!

شمیران - مرداد ۱۲۹۲

---

(۱) ترجمه از: «المجنون».

سقراط و یونانیان

چو یونانیان را خرد تیره شد — بر ایشان همی اهرمن چیره شد

از ایشان به پیچید سقراط روی — که یزدان پرستیش بُد خلق و خوی

پی کشتنش خلقی از مرد و زن — بشهر اندرون ساختند انجمن

یکی گفتش ای مرد دانش پژوه — بکین تو بنشسته اند این گروه

بخندید دانا و گفتا چه باک؟ — بنامم اگر رفت حکم هلاک

که این حکم بر خلق یونان زمین — رقم کرده کلک قضا بر جبین

بگفتش نه جای درنگ است خیز — شتابان از این بوم و برزن گریز

بگفتا از اینجا گریزم کجا — که آنجا نباشد اجل آشنا!!

الا ایکه در غفلتی غوطه ور — از این گفته نقد معانی ببر

خرد پیشگان حقیقت شناس — بگیتی نکردند بر تن هراس

بدیگر جهان متصل جانشان — زخود باز جویند آنجا نشان

«تهران ۱۳۳۷ قمری = ۱۲۹۸ شمسی»

۳۰

گاو آهن

ترجمه از اشعار لافونتن

در این کهنه گیتی یکی پند نو — ز گاو آهن مرد دهقان شنو

بیک گوشه گاو آهنی کهنه بود — که فرسوده و زنگ دیرینه بود

بیفکنده اش موریانه ز پای — فرو مانده در کنج دهقانسرای

بسان دل جاهلان پر ز زنگ — ز زنگش دگرگونه گردیده رنگ

یکی روز گاو آهنی صیقلی — فروزان چو دانا بروشندلی

شنیدم که چون میشد از طرف دشت — قضا را بر آن گاو آهن گذشت

بگفتش که چون بهره شد ز آسمان — ترا سیم ناب و مرا زعفران؟!

ترا از چه این تابش و روشنی — که آخر نه از سیمی از آهنی؟!

بگفتا از آن شد تنم تابناک — که از کار کردن مرا نیست باک

بگوهر اگر تیره گون آهنم — ز کار است روشن تن روشنم!

ز خاک سیه زر سرخ آورم — چو سیم سفید است از آن پیکرم!

تو تن پروری پیشه کردی بگوی — چو تن پروران زان شدت زرد روی

مرا پیشه در دهر تابندگی است — نصیب من از دهر تابندگیست

تو نیز ای پسر نقد حکمت بیاب — بطالت بهل روز خدمت متاب

که گردون ز جان زنگ بزدایدت — دو صد روشنائی بیفزایدت

لواسان سنبلهٔ ۱۲۹۹ محرّم ۱۳۳۸)

عیب جوئی

شنیدم باشتر یکی گفت باز — ترا گردن از چیست زینسان دراز؟

بخندید کاین پیکر نادرست — سراپا سزاوار صد طعن تست

ندانم ز اعضای زشت تنم — چرا طعنت افتاد بر گردنم ؟

تهران (مهرماه ۱۳۰۰ شمسی) در مجلهٔ ارمغان بطبع رسیده است.

کیمیای عجیب[۱]

ندا داد روزی حکیمی لبیب / که آورده ام کیمیائی عجیب

بگیتی اگر حاجت کس رواست / همیدون ز تأثیر این کیمیاست

اگر زشت رو زآن بدست آورد / ببازار خوبان شکست آورد

از آن اخرس ار داروی خود کند / چو سحبان رقم بر فصاحت زند

باعجاز بینا کند چشم کور / بیاراید از جامه اندام عور

فرومایه گر مایه گیرد از آن / نهد پایه بر اوج هفت آسمان

اگر سایه بر ذرّه اندازدا / از او آفتابی دگر سازدا

غراب ار نصیبی برد از فرش / بطاوس صد طعنه آرد پرش

گر آرد بآیین پرخاش روی / ز بونش شود مرد پرخاشجوی

وگر خود ره مهربانی رود / ز هر مهربان مهربانتر شود

بچوگان اقبال او بی خرد / دو صد گوی دولت ز میدان برد

---

(۱) این قطعه از امثال دلطوریان اقتباس و ترجمه شده است.

خرد را با فسانه افسون کند | خردمند را دل پر از خون کند
همی گفت و بر گرد او انجمن | نموده خلایق همه مرد و زن
چو آهنگ افشای آن راز کرد | کف خویش بر انجمن باز کرد
درون کف مرد مشکین نفس | شنیدم که زر طلا بود و بس

تهران ۱۳۰۰ شمسی

در جامعه خر پسند

پلنگی برومند و نوخاسته | بصد گونه هنر پیکر آراسته
به نیرو جوان بود و از عقل پیر | بخدمت روان شد بدرگاه شیر
چو نام آورش دید و راد و شجاع | بقدرش بیفزود شاه سباع
حسودان بدخواهیش خاستند | به بهتان همی قدر او کاستند
بخیل ملک روبهی پیر بود | سرشتش ز تدلیس و تزویر بود

سخن گویی از پیشهٔ خویش راند — جوانرا بدآیین و بدکیش خواند

از این جور دل ریش و خاطر پریش — پدر را نمود آگه از حال خویش

پدر گفت از جور دشمن منال — هنر آفت تست و دانش وبال

بکینت نه خصم بدآیین نشست — دل هوشمند تو در کین تست

اگر خواهی از جور دشمن امان — منه نام دانش بخود در جهان

بیکسو نه این هوش و دانشوری — به پیش آر آیین و رسم خری

پس آنگه یکی جامه از جلد خر — برآراست بر قامت او پدر

حسودان جوان را خر انگاشتند — وزان پس ز بهتان رها داشتند

برآسود از تیر تهمت جوان — بماند این حکایت ز من در جهان

الا ای خردمند دانش گزین — که فرسودهٔ جابلانی ز کین

رهائی اگر خواهی از جور ناس — بمانندشان بر تن آور لباس

که این جابلان دشمن دانشند — برآرنده نادان و دانا کشند

تهران ۱۳۰۰ شمسی در روزنامهٔ اتحاد طبع شد

۳۵

گوهر و گوهرشناس[1]

قطعه با التزام «گوهر»

بکان گهر گوهری چون سهیل — فروزان چو شعرای شامی بلیل

چه گوهر که در کان رخشان سپهر — تابش گرو برده از ماه و مهر

ز بدگوهران تا بماند نهان — نهان کرده رخسار در قعر کان

یکی گوهری مرد نیک اختری — بگوهر ز گوهر درخشان تری

قضا را چو آن گوهرش شد بدست — شنیدم که بر تاج شاهش ببست

گهر یافت زان گوهری عز و جاه — ز خاک سیه شد بدیهیم شاه

مرا کاین سخن از گهر برتر است — خرد معدن است و سخن گوهر است

بباید خردمند گوهرشناس — که گیرد بر این کان گوهر قیاس

برآرد گهرهای نغز از کان — بیاراید اکلیل شاهان از آن

(تهران ۱۳۰۰ شمسی)

---

(۱) قطعهٔ فوق تشکرانهٔ یکی از ادباست که بطور ناشناس در روزنامهٔ «تجدد» از قطعات شعری حقیر تشویق و تحسین نموده بود سروده شده و در همان جریده درج گردید.

بوستان باستان

مرا گفت دانایی این داستان — که بد بوستانی هم از باستان

کهن باغی از عهد مردان کار — تبه گشته از گردش روزگار

درختان فرسوده سالخورد — همه بار خشک و همه برگ زرد

خمش گشته بلبل در آن کهنه باغ — ولیکن نواخوان بهر شاخ زاغ

به پیچیده لبلاب بر شاخ گل — پریشان ز باد خزان کاخ گل

بطرف چمن دیده نگشوده کس — که بگرفته بهر چمن خار و خس

بهر گوشه اش لانه کرده هوام — بهر جانبش دیو گسترده دام

اگر اهرمن ره برانگیختی — در آن باغ از هول بگریختی

قضا را یکی مرغ نغمه سرای — به بستان ز عهدی کهن داشت جای

بامید گلهای آن مرغزار — جفا بردی از خار آن مرغ زار

بسودای گل پای در گل بدش   بسا خار هجران که بر دل بدش

در آن بوم ویرانه از جور دور   ز هر بوم شومش جفا بود و جور

هم از بانگ جغد و ز آوای زاغ   بدل داشت بیچاره صد درد و داغ

ز دیماهش آشفته شد آشیان   مه آذرش آذری بد بجان

سیاوش به توران باغ خراب   بد او را مه بهمن افراسیاب

گر از دست گردون جفا بود بیش   ولی پای پیمان بجا بود بیش

ز مهر وطن تن سپر داختی   به تن سوختی با وطن ساختی

بهاران که از فر آردی بهشت   جهان گشت بر سان باغ بهشت

صلای بهاری شد آوازه گیر   جوان شد دگر باره دنیای پیر

چو گیتی نوین گشت و عالم جوان   جوان خواست ایزد کهن بوستان

یکی مرد دهقان دانای کار   برآورد از غیب پروردگار

هنرپیشه دانادلی هوشمند   به نیرو توانا به همت بلند

نه از کس امید و نه بیمش ز کس — که بیم و امیدش بحق بود و بس

چو ایزد براو فرّ توفیق داد — به بستان درِ فربهی برگشاد

بنیروی کوشش ببازوی کار — بیاراست بستان در آن نوبهار

نسیم بهاری چو بر زد نفس — گلستان بپیراست از خار و خس

چو نو گشت آیین چرخ کهن — درخت کهن را برافکند بن

به بستان نهال جوان برنشاند — ز رخسار گُل گرد غم برفشاند

همه جانب جوی و طرف چمن — بیاراست از سنبل و نسترن

چو برکند از بن گیاه طفیل — فروزنده شد گل بسان سهیل

برهنه چو بُد باغ از جور دی — سیه پیکر و زرد رخسار وی

شکوفه یکی جامه ای از پرند — بر اندام عریان او برفکند

دگر باره از سوری و ارغوان — بیاراستش جامه از پرنیان

مع القصه آن تیره وحشت سرای یکی روضه شد نغز و نزهت فزای

مر آن مرغ را بخت فیروز شد شب هجر او روز نوروز شد

بوصل گلش پا درآمد ز گل برغم حسودش روا کام دل

زمین عجم کهنه بستان کی که فرسوده از دست دستان دی

من آن مرغ خوشگوی آن زاد و بوم که دلخونم از جور هر زاغ و بوم

چه خوش بودی ار اندرین نوبهار که آراسته شد جهان چون نگار

برآوردی ایزد یکی مرد کار بدانش ستوده بعزم استوار

کهن بوستان را بدادی نوی بیاراستی باغ کیخسروی

بکام دل و شادی جان ما بیاراستی ملک ایران ما ... !

تهران (حمل ۱۳۰۰ شمسی)

این قطعه خطاب بآقای رضاقلیخان هدایت (نیرالملک) وزیر معارف ساخته شد

شنیدم سیاحتگری هوشمند — که بُد نیرش روشن، اختر بلند

عیان راهش از بخت فیروز بود — بره رهبرش نیّر روز بود

بیفکند چون شب بعالم نقاب — بپوشید نیّر رخ اندر سحاب

چو نیّر نهان گشت و گیتی سیاه — بسیاح بیچاره گم گشت راه

شد از جور نیّر همه سینه ریش — فرو ماند سرگشته در کار خویش

بناگه ز طرف افق نیّرش — بتابید و در ره بشد رهبرش

شد از پرتو نیّرش ره پدید — ز بخت همایون بمنزل رسید

الا ای خردپیشه فرّخ وزیر — که نیّر شد از رای تو مستنیر

بشب مرد گمگرده ره خود منم — تویی در جهان نیّر روشنم

نه نیّر که هستی بلند آفتاب — بر این ذرّه از مهر یکره بتاب

بلندی پذیرد دگر نیّرم — بنور تو ره سوی منزل برم

تهران (حوت ۱۳۰۰)

در تقاضای کرسی معلمی تاریخ در دارالفنون خطاب به حاج محتشم السلطنه (حسن اسفندیاری) وزیر معارف وقت :

پادشهی بود بدوران پیش — گشته بدوران علم از رای خویش

از فن شاهی و ره خسروی — کشورش آسوده و لشکر قوی

چون بسر آورد سر عهد خویش — در بر خود خواند ولیعهد خویش

گفت که ای روی تو شادی فزای — من روم و باز تو مانی بجای

راز جهانداری و آیین کار — با تو سپارم که توئی رازدار؛

«کار مده جز بخردپیشگان — الحذر از کار بداندیشگان!

گر طلبی بهر عمل مرد کار — هم بعمل مرد هنر برگمار

تا ز هنر ملک برد توشه‌ای — اهل هنر جوی ز هر گوشه‌ای

کار بنا اهل رها میکنی — با هنری مرد جفا میکنی

کار شود ضایع و نام تو پست — وقت رود از کف و فرصت ز دست

یاد کن از گفتهٔ شیخ اجل: — «جز بخردمند مفرما عمل»....

ایکه مرا خواجه توئی محتشم — کلک تو مشکین کن خاک عجم

نافه که اندر ختن و چین بود — از اثر کلک تو مشکین بود

ای تو هنرپیشه و دانا و راد — جان هنر از هنرت گشته شاد

ما که تو خود پیشه هنر کرده ای — هم هنری مردم پرورده ای

ساحت دانش ز تو معمور باد — چشم بد از ساحت تو دور باد

کلک تو تا کرد رقم نام من — گشت بتاریخ علم نام من

در فن تاریخ بدار الفنون — گشت مرا همت تو رهنمون

چونکه در این پیشه ندارم نظیر — خواند فلک بر تو که «عند الخبیر...»

کامل از این فن شده تا جان من — «ابن اثیر» است ثناخوان من

تا که در این کار مرا خواند میر — بنده یکی گشت مرا «خواند میر».

تا شدم استاد فن اندر جهان — چاکر من شد «پسر خلکان»

هم «طبری» تا که تو بپسندیم — داد شهادت بهنرمندیم

از «هنرت» خانهٔ دل روشن است — من پسر و او پدر این فن است

«بو الحسن» آندم که فرو بست لب — صفحه مرا گشت «مروج الذهب»

هم تبولای تو «از کان غیب — صد گهر سفته برآرم ز جیب»

از کرمت گنج زر از کان دهم — ور تو گرانی کنی ارزان دهم

از هنر آنسان شوم آموزگار — تا که بتاریخ شود یادگار

از شرف افرای بگیتی سرم — خود مشکن با خزف این گوهرم

تهران عقرب ۱۳۰۱ شمسی.

قطعهٔ جوابیهٔ حاج محتشم السلطنه وزیر معارف

حکمت ای شعر تو از قند مکرر خوشتر — نثر تو زینت اوراق و جمال دفتر

آنچه ریزی ز قلم غیرت ماه و پروین — آنچه پاشی بورق رشک درخش و گوهر

چشم بیننده بآرایش خطّت واله — دل داننده بزیبائی خدّت چاکر

طبع وقّاد ز بستان کلامت گلچین — ذهن نقّاد ز درهای بیانت دُرگر

چون ترا شغل ریاست بنز اگشت نصیب — کار تدریس روا دار باستاد دگر

تهران (عقرب ۱۳۰۱ شمس)

لامسهٔ کیمیا (۱)

بملک «فریژی» باقصای «شام» / یکی پادشه بود «میداس» نام

همانا خداوند تخت و کلاه / غلام درم بود اگر بود شاه

روانش بفرسوده سودای زر / دو رُخ زرد کرده ز صفرای زر

دل و دیده اش زین سپهر دو رنگ / دل از حرص پُر دیده از آز تنگ

نیاسوده از عشق زر یکنفس / بگیتی زرش بود معشوق و بس

چو ایزد عیان خواستش کرد عیب / عیان کرد بر وی سروشی ز غیب

بگفتش، که گر حاجتی بایدت / طلب کن که ایزد ببخشایدت

دل شاه چون بود با آز جفت / ازاین موهبت شادمان گشت و گفت:

«همی خواهم از درگه کبریا / که گردد مرا لامسه کیمیا!

(۱) این افسانهٔ باستانی در تاریخ بهمن ماه ۱۳۰۰ شمسی از انگلیسی بشعر فارسی نقل شده، و در طهران بسال ۱۳۲۵ ش در مجلهٔ [illegible] طبع گردید.

بگفتش چو ماهی زر از کام صبح   برآرد ز بحر فلک دام صبح ،

کند نور خور کیمیائی شعار   زر سرخ سازد سر کوهسار

شه روشنان پا نهد در رکیب   شود لامسه کیمیایت نصیب !»

از این مژده کاورد پیک نهان   دل شاه زر بنده شد شادمان

شب از شوق بیداریش کار بود   بدل خفته از دیده بیدار بود

سحر چون فلک کیمیا پیشه کرد   برآورد زر از خم لاجورد

زکان افق مهر زرینه چهر   زر افشاند بر چهر گیتی ز مهر

بهامون فرو ریخت زر بامداد   شه زر طلب رو بهامون نهاد

گزین کرد سنگی گران همچو کوه   گرانیش از کوه بردی شکوه

بر آن سنگ بنهاد انگشت خویش   تو گوئی که کوه زرش بود پیش

پس آنگه سوی بوستان دست برد   بیاورد بر شاخ گل دستبرد

گل سرخ از شاخ چون برگرفت   بدستش گل زرد شد ای شگفت!

سر انگشت شه همچو باد خزان | همی زرفشان کرد بر بوستان
بـبالای خود کرد یکره نظر | کُله زر شدش جامه زر موزه زر
سراپای زر بود و از شوق زر | چنان شد که نشناختی پا ز سر
نشیمنگهش تختی از عاج بود | بـغرق شهان پایه اش تاج بود
چو بنهاد پا از بر تخت عاج | همه تخت زر گشت بر سان تاج
زر سرخ بودش بدین پایه سود | ولیکن از زیان جانش آگه نبود!
ز شادی چو افروخت رخسار وی | بفرمود تا خوان نهادند وی
یکی لقمه چون برگرفت او ز خوان | همه زر شدش لقمه اندر دهان
دگر ره بلب برد جام شراب | شرابش بلب گشت زرّ مذاب
بماندش شکم گرسنه تشنه لب | بخوانش طعامی چنان ای عجب!!
ز جوع و عطش آب و نانش ببر | بماندش دهن خشک و رخساره تر
بکاخش همین دختری چون پری | که بُد مهر آن ماه را مُشتری

زر و سیمی آورده بهر پدر ‌‌ ‌ ز اندام چون سیم و زلف چو زر

درآمد ز در شاخی از گل بدست ‌‌ ‌ بسوی پدر شد چو طاوس مست

چو بگرفت جا اندر آغوش باب ‌‌ ‌ بشد سیمگون پیکرش زرّ ناب

بنالید میداس شوریده حال ‌‌ ‌ شدش لامسهٔ کیمیا چون وبال

سیه شد جهان پیش دیدش ز درد ‌‌ ‌ رخ سرخ او همچو زر گشت زرد

همی گفت دل زین زیان کرده ریش! ‌‌ ‌ دریغا که نشناختم سود خویش!

مرا خود چه سود از زر ده دهی ‌‌ ‌ که جان را زیان کردم از ابلهی

دریغا ز دولت که نشناختم ‌‌ ‌ بزر جان و فرزند درباختم!

مرا لامسهٔ کیمیا سود نیست ‌‌ ‌ کزین دردم امید بهبود نیست

چو زین ناله سازی زبان شد خموش ‌‌ ‌ دگر باره بروی عیان شد سروش

بنزدش بنالید شاه دژم ‌‌ ‌ قد همچو سروش ز غم گشته خم

بگفتش سروش ای نگون بخت شاه ‌‌ ‌ سعادت اگر خواستی زر مخواه!

همیدون بدرمان رنج دراز
فروشوی از لوح دل نقش آز

کنون باز گیرم ز تو ساز زر
ولیکن ببخشم ترا گوش خر

از آن بخشمت گوش خر کز خری
مسیحا فروشی و خر میخری

مگر باشی ایدر بگوشی چنین
بچشم خرد عبرت ناظرین!

ندانستی ای شاه دور از خرد
که زر را خوشبختیت نسپرد ؟

سعادت بخرسندی دل بود
به زر بنده اینکار مشکل بود

کند مرد زر بنده خاطر پریش
کرا گنج بیش است رنج است بیش!

یکی رنجبر خرّم از دسترنج
به از شاه میداس و صد خانه گنج

غم زر دخاکی که نامش زر است
شهان را همه خاک غم بر سر است

گرت امن خاطر بود دسترس
سعادت ترا نقد وقت است و بس

حکیمان که دُرّ خرد سفته اند
ترا قیمت وقت زر گفته اند

بقیمت چه وقت است زر در جهان
زر از بهر آسایش وقت دان

چو درویش بر وقت خود پادشاست — دل شاد او لامسهٔ کیمیاست
دل مرد دانا که خرم بود — سعادت مر او را مسلم بود
بگفت این و غائب شدش از نظر — بجا ماند «میداس» با گوش خر
باهل جهان از زر گشت فاش — ز میداس و از لامسهٔ کیمیاش (۱)

---

(۱) مبداء حکایت فوق

بطوریکه در اساطیر یونانیان مسطور است، میداس یکی از سلاطین افسانه ایست که در حدود ۶۷۰ ق.م در مملکت فریژی Phrygia که در آناطولی واقع است سلطنت میکرده. نام میداس در اخبار یونانیان مخصوصاً در ایلیاد (هومر) مکرر ذکر شده است و مرادف با حرص و آز ... است.

یکی از جمله حوادث و حکایاتی که باو منسوب میباشد اینست: «سیلنوس» رفیق و مصاحب «باکوس» یکی از خدایان یونان - غالباً بباغ گل میداس رفته و تفرج مینمود. روزی میداس او را گرفتار کرده و در زنجیر محبوس ساخت و عاقبت او را به «باکوس» بخشید. باکوس بقدری ممنون شد که در پاداش بمیداس وعده داد هرچه بخواهد باو عطا کند. این پادشاه نادان که تمام سعادتهای دنیا را در انباشتن خزائن زر و سیم تصور میکرد، درخواست کرد که قوهٔ لامسهٔ او را کیمیا نماید یعنی هرچه را لمس کند فوراً از زر ناب شود. این مسئلت اجابت شد و دارای این قوهٔ خارق العاده گردید. پس «آپولو» خدای طب و شعر و موسیقی گوشهای او را بگوش خر مبدل گردانید که دلالت بر کمال حماقت و نادانی او نماید.

۵۰

خطاب به حاج میرزا حسن خان اسفندیاری محتشم السلطنه وزیر معارف بشکرانهٔ اعطای قلمدان

وی خواجه محتشم که خورشید — یک ذره بود بر آستانش

از جوهر لطف و عنصر جود — ایزد بسرشته جسم و جانش

عنوان کمال نکته دانی — دیباچهٔ طبع نکته دانش

مرغیست اگر خرد بگیتی — در مکتب اوست آشیانش

ور هست بشهر ری ادیبی — بر درگه او بود مکانش

عزت همه روزه همرکابش — دولت همه ساله همعنانش

بر بنده نظر نمود و شاید — بر بنده نظر ز خواجگانش

چون دید که در قلمرو فضل — دارم قلم مدیحه خوانش

باشد قلمم چو تیر و دارد — صد بنده چو تیر آسمانش

بخشید مرا یکی قلمدان — رخشنده چو گل ببوستانش

زین لطف نهاد پای جاهم — برتر ز سپهر و فرقدانش

چون هست عنایتش فزونتر — از آنچه قلم کند بیانش

آن به که دعای دولت او — از جان و دل آرم ارمغانش

بر لوح خلیفهٔ خامهٔ صنع — تا سرّ نهان کند عیانش

از خالق لوح و القلم باد — ز آسیب زمان خطا امانش

تهران (جدی ۱۳۰۰)

دنیای پیر گردد بار دگر جوان

ای دل بهوش باش و مشو غره بر جهان — از این گریوه توسن توفیق بر جهان

ای مرغ عرشی از هوای نشیمنی — بگشای پر و بال از این تنگ آشیان

هشدار تا بدام حوادث نیوفتد — تا که همای همت تو بهر استخوان

جوئی سلامت ار تو بگرداب روزگار — ساز از خرد سفینه و از هوش بادبان

زین دیولاخ دهر شوی ایمن ار ترا — گردد سروش راهبر و عقل ترجمان

دل بر جهان مبند که زالی است نوعروس — کامی از او مخواه که پیری است جانستان

بس خاطر درست که بشکسته از جفا — بس قامت چو تیر که گردد ز غم کمان

از کار دهر و مردمش ای دل عجب مدار — خواهی ز کار آن و اگر بد بهمت نشان

نادانی است پیشه این دهر و اهل او — دیوانگی است کار جهان و جهانیان

خلقند زادگان زمان و زمانه چیز — ناچار چون زمانه شود زادهٔ زمان

گسترده سفرهٔ نعم از بهر این گروه — اندر ادیم خاک خداوند مهربان

تا از طریق دانش و از راه مردمی — گیرند جمله بهره از آن سفره رایگان

لیکن ز حرص بین که برآرند تیغ کین — از خون کنند روی زمین را چو ارغوان

روزی بعذر حقّ و عدالت برای خویش — زندان بنا کنند بسی محکم و گران

روزی دگر بهانهٔ آزادی آورند — وز بُن برافکنند سراسر بنای آن

امروز مرد حق را در خون کشند زار — فردا بماتمش بنمایند صد فغان

بنهند پای جاه فرومایه ناکسی — برتر برتبت ز ثریا و فرقدان

گرگی درنده گاه برآرند و بر تنش — پوشند هم ز فرط خری کسوت شبان

گه روبهی جبان را مانند تهمتن — وز وی طمع کنند هنرهای هفتخوان

گاهی نگین ملک در انگشت اهرمن — بنهند خیره حکمش بر دام و دد روان

گه دیو با فرشته نمایند همرکاب — گه غول با ملائکه سازند همعنان

آرند جاهلی را صد عزّ و احترام — بخشند عالمی را صد خواری و هوان

تابع بهر طرف که نهیقی کشد حمیر — مایل بهر جهت که نسیمی شود وزان

نی آدمی که خر شمرد این گروه را — دانای راست‌بین و خردمند ازو دان

نی خر که کمتر از خر فرمودشان خدای — «بل هم اضل» اشارت از آن شد زآسمان

وین طرفه‌تر که قصهٔ جهل و جنونشان — آرند در صحیفهٔ تاریخ و داستان

اکذوبه دان تمامت تاریخ ماضی — اُغلوطه‌خوان سراسر دستان باستان

تاریخ چیست؟ نزد خردمند دفتری — کز مدح این حدیث کند یا که قدح آن

لیکن نه مدح خلق شد از روی اختیار — نه قدحشان بمعنی بر طبق امتحان

خلقند عیب‌جوی اهل زمان خویش — بر خفتگان گور ثناگوی و مدح‌خوان

دانا بعهد خویش اگر راستی ندید — باور کند حدیث ز عهد دگر چسان؟!

گر چشم در حقایق اشیا کند خطا — تصدیق گوش بر سخنی چند چون توان؟!

ایدل بس از شکایت ابناء این زمان — کابناء این زمانه نمانند جاودان

صبحی سپید بردمد از این شب سیاه — آید بهار خرّم و شاد از پی خزان

آخر شود زمانهٔ بیداد و عصر جهل — انصاف داور آید و دانش خدایگان

بر نام زادهٔ شبر از نور رقم کنند | منشوری از سعادت و طغرای از امان

گیرد ز لطف یار قوی بازوی ضعیف | یاری کند ز مهر توانا بناتوان

گردند بهره ور همه یکسان ز خورد و خواب | باشند کامیاب برابر ز آب و نان

از شادی جوان و هم از خرمی پیر | دنیای پیر گردد بار دگر جوان

روشن چو ماه گردد و تابان چو آفتاب | از نور عدل سر بسر این تیره خاکدان

یارب ز انتظار رسیده است جان بلب | بر خستگان نوید امان زودتر رسان

خاموش کن زبانهٔ بیدادگر ستم | خاموش شد زبان خردمند در دهان

تهران (محرم ۱۳۰۰ شمسی)

پیام سروش

از چارهٔ کار پرسشی کردم دوش | در پاسخم این سخن سرائید سروش

از مایهٔ دانش است آباد وطن | ای مرد وطن پرست در دانش کوش

تهران (۱۳۰۱ شمسی)

مثنوی

راز سعادت

شبی پرسیدم از فرزانه استاد
که ای ویرانه دل از تو آباد

از این شور و شغب کاندر جهانست
سویدای بشر بر من نهانست

بگیتی آدمی را کوشش از چیست؟
وز این کوشیدنش مطلوب او چیست؟

در این سودا تن و جان را زیانکار
چه میجوید بنی آدم از این کار؟

در این بازار با نقد تن و جان
خریدار چه باشد نوع انسان؟

بپاسخ گفت با من مرد هوشیار:
دمی گر بنگری بر راز این کار،

بحکم فطرت و فرمان عادت
بشر بینی طلبکار سعادت!

در این عالم بود اولاد آدم
سعادت جو سعادت جو دمادم

خریدار هزاران رنج و سختی است
که کالای مرادش نیکبختی است

بکوه و دشت و دریا و بیابان
پی نقد سعادت شد شتابان

بگفتم: با من ای دانای هر راز
سعادت را بگو انجام و آغاز

ندانم چیست آن دُرّ یگانه ز افسونش بنی آدم فسانه؟

مگر در لذت تن هست پنهان «اپیکورش بحجت آید به یونان»

دل شادی، طعام خوشگواری شرابی از کف زیبا نگاری

بطرف بوستان با نغمهٔ چنگ سری فارغ ز نام آسوده از ننگ

همین باشد سعادت ور خود این نیست مرا برگو سعادت غیر از این چیست؟

بپاسخ لب گشود و گفت با من: «سعادت نیست محو در لذت تن»

که این لذت بشر را مستعار است همیدون مایهٔ صد ننگ و عار است

هر آن لذت که پاید و نباشد بنزد عقل زیبنده نباشد

ترا از خوردن و خفتن چه حاصل گز این هر دو ترا شد کار مشکل

کند گر لذت جان رهنمونی هم از خوردن هم از خفتن فزونی

بگیتی رامش تن چند جویی اگر دانش طلب کردی نکویی

جهانِ پیر جادوی عجیب است برنگ و بوی خود نادان فریب است

ز سحرآمیزی این عالم دون — بود خود رامش تن نعل وارون

بشر بیچاره شد مسحور دانش — طلب کن باطل السحرش ز دانش

دمی از خوان او برگیر سرپوش — عیان بین نیشها بنهفته در نوش

بسقف معبدی دیدم نوشته — که گیتی را یکی باشد فرشته.

بهر سوی جهان بردارد آواز — همی گوید بصبح و شام این راز:

که ای نسل بشر بگشای دیده — که در گیتی سه چیز است آفریده

یکی نیک و یکی بد باشد اینکار — یکی نی نیک و نی بد شد پدیدار

بر آنکس را که دانش رهنمون است — شناسد این سه را داند که چون است

چو داند نیک و بد را مرد دانا — ز من ایمن بماند او همانا

وگر از جاهلی این را نداند — تنش را قهر من در خون نشاند

کشم زارش گرش صد برگ باشد — که با دانش جهالت مرگ باشد"

گرت دانش نباشد تن چه سودست؟ — که با حیوان ز دانش فرق بودست!

بگیتی لذت تن جوید ار کس بشانش آیت «کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلّ» بس[1]

بگفتم: ای توانای خردمند بدانش وارهان جان من از بند

همی بینم بمیدانگاه آمال گروهی از بشر سرگشته حال

بدنیای کنونی این مناد یست که دولت در فنون اقتصاد یست

در این عالم که میدان تقالست زبونی مرگ و درویشی وبالست

اگر درویش تر باشی زبونتر چو ثروت بیشتر قوت فزونتر

غنی گشتی سعادت بهره تست زمین چون تخته دولت مهره تست

اگر بر سیم و بر زر دسترس شد بدست کام دل هر ملتمس شد

سعادت چون بسیم و زر فروشند ز بهر سیم و زر زانیان بکوشند.»

بپاسخ آن هنرور پیر استاد سخن را کرد از افسانه بنیاد

بگفتا: «موشکی فربه یکی روز زخانه شد بصحرا روزی اندوز

کنار روشت موشی دید خسته زتن موریخته استخوان شکسته

---

۱) رک: سورهٔ شریف الاعراف (۷) آیهٔ مبارک ۱۷۸

بگفتش چون تو گشتی فربه و زفت — نزاری خود چرا بر نام من رفت؟

بگفتا زان شده‌ستم من قوی تن — که اندر شهر باشد مسکن من

ز نعمت گشته بازویم توانا — تهی دستی ترا افکنده از پا

نوائی جو گرت بر سر هوائی است — که در دست تو رنج بینوائی است

بیا چون من بشهرستان وطن ساز — که در شهرت بود صد برگ و صد ساز

اگر چون من بشهر آیی تو از ده — شوی مانند من زفت و فربه

ز نعمتهای شهرش آنقدر گفت — که صحرائی حدیث او پذیرفت

بسوی خانهٔ مردی توانگر — بشد با موش فربه موش لاغر

بیک سو از غذاهای فراوان — طعامی شکرین بودی نمایان

بقصد خوردنش شد موش جاهل — ز بازیهای دوران مانده غافل

قضا را زیر آن شیرین مزعفر — یکی تله نهان بد آهنین سر

نبرده بهره از حلوای شیرین — که کامش تلخ شد از دام زیرین

چو این شد موش فربه را سرانجام / بگفتا موش لاغر از بر دام:

«نخواهم نعمت و اندام فربه / که امن خاطر از مال جهان به

بپرهیزد ز نعمت جان آگاه / که نعمت مرد را دامی است در راه؟

خوشا صحرا و رنج بینوایی / که جان را از خطر باشد رهایی!»

بود چون مال افزون غم بود بیش / دل شاد است مزد مرد درویش

دل دانا و بازوی توانا / دو گنج گوهرت باشد همانا

هر آنکس را که باشد گنج گوهر / بنزد اهل معنی شد توانگر

دهد سودی بمنعم گر زمانه / ز تیر غم کند جانش نشانه

ورت گنجت نه از رنجت رهاند / بدستی بخشد از دستی ستاند

ز گنج و رنج در دوران چو کالاست / بدوران زین نمط داد و ستدهاست

چه نیکو گفته دانای سخنور / کلامش زیبد ار خوانی تو از بر:

«ببین قارون چه برد از گنج دنیا؟ / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا!»

برنج آید بدست این خود سلیم است — چو از دستت رود رنجی عظیم است

چو آید رنج باشد چون رود رنج — تهیدستی شرف دارد بر این گنج

شنیدن گفت این سخن با شادلیدی — که از نعمت بجز محنت چه دیدی؟

بگو هرگز بیاراسی تو اندام — کند دور از تن تو دست ایام

چو اندام تو زشت و ناپسند است — لباس گوهر زینت ریشخند است

ببین مرغان صحرا را یکایک — ز طاوس و ز قمری و چکاوک

همه پوشیده بر تن جامه زیبا — ز اطلس خوشتر و بهتر ز دیبا

بزیبائی پرنده چون نه ارزست — ز دانائی پرندی بایدت جست

برهنه چون بباید رفت از این دیر — لباس مرد را تقوی و خیر

بگفتم ای تو دانای سخن سنج — سخنهای تو نزد من به از گنج

همی بینم بگیتی مرد درویش — بود فارغ ز سودای کم و بیش

جهانرا خوانده مرداری و یکبار — بسگ بگذاشته این لاشه مردار!

ز بهر تن نجوید رحمت تن — ز رنج کار و کوشش مانده ایمن

نظر در عقل و دور اندیش کرده — توکل را شعار خویش کرده

نه از شاه و وزیر ایدون برآید — مگر خود او سعادت را شناسد؟!

بگفتا نیز دانا تا که بوده — نه حرص و نی فتور آمد ستوده

بکسب وزیت گر خود فتور است — بعالم نقد راحت از تو دور است

چو ایزد آفریده اشکم و حلق — فریضه کرده کسب و کار بر خلق

بمال آزاده را زانرو نیازی است — که از مال کسانش بی نیازی است

پی کاری است گردان چرخ دوار — بدوران خود نشاید زیست بیکار

چو گردد این جهان کار باری — تن آسانی نجوید مرد کاری

کسی کو خود تن آسانی گزیند — ز باغ آرزو باری نچیند

تن آسانی تنت پرورده سازد — دلت پژمرده رویت زرد سازد

کسی را کو بسر شور و نشاطی است — بساط نعمتش را انبساطی است

چو طبعت خامل و همت بود دون — بود چشمت پر آب و دل پر از خون

تن آسان چون فرو ماند بهر کار — توکل را بهانه آورد بار

توکل نزد ارباب تعقل — عقال است اول و آنگه توکل

ز بهر رزق بشتت دست و پائی — عرب گفت: «اَتقِ والوکت فی الدلا»

گر انسانی ببر فرمان خدا را — بخوان باری تو «الا ما سعی» را[۱]

بدانائی یکی گفتا: تو دانی — چه دارد برتری بر زندگانی؟

بگفتا: زندگی سختی و بستی است — و زاو برتر همانا تندرستی است

بدو مانند و مثلی جوید ار کس — همیدون بی نیازی باشد و بس

بگفتش: ای که داری از خرد برگ — بود چیزی بعالم برتر از مرگ؟

بگفتا: نزد آنکس کش خبر بود — همی بیماری از مرگش بتر بود

وگر مانند بیماری بجوئی — بجز نام تهیدستی نگوئی

ترا گر نکبت فقر است پنهان — «سواد الوجه فی الدارین» برخوان[۲]

---

۱) رک: سوره شریفه نجم (۵۲)، آیه مبارکه ۳۹

... تهران بسال ۱۳۰۰ شمسی سروده شد.

ریاکاران سیاسی

شنیدم که بُد زاهدی در قدیم … بظاهر چو اصحاب کهف و رقیم

بیاراسته در عیان کهنه دلق … ولی در نهان تشنه بر خون خلق

بکردار ابلیس را بنده‌ای … ز تلبیس ابلیس شرمنده‌ای

بکسوت به از شبلی و بایزید … بفطرت تبه‌تر ز شمر و یزید

بتزویر قرآن نهاده به پیش … از او خاطر اهل قرآن پریش

سیه کار و گمراه و ساز و دغل … کلام خداوندش اندر بغل

سیه بود از اینگونه چون خوی او … سیه کرد حق عاقبت روی او

فضیحت شد آخر ریا پیشه مرد … بر اهل دل چون ریا پیشه کرد

در این دوره سالوسیان کهن … دگرگونه آورده ساز سخن

همان بی‌حیا مردم خودپرست … لگد کرده قانون و قانون بدست

زقانون یکی دگر آراسته — پی نقض قانون بپا خاسته

گرفته همی جای آصف بریو — زکردارشان شرمسار است دیو

شکم فربی از لقمه های حرام — بسازند لیکن ز سبزی طعام

ننوشیدن خون انسان دلیر — ولیکن ز حیوان ننوشند شیر

الا ای ریاکار جاهل فریب — که کف تو گردیده از خون خضیب

زقانون کنی چند دعوی بکید — که هستی ز سر تا بپا زرق و شید

سمر در جهانی به بیدانشی — نه قانون پرستی که قانون کشی

ترا چون دروغ است آیین و راه — فلک بشکند بیضه ات در کلاه

(تهران ۹ حوت ۱۳۰۲)

خرمهرهٔ اجتماع

شنیدم ابلهی خرمهره‌ای داشت — زنادانیش مروارید پنداشت

بسالی چند آن مغرور نادان — بدل بودی از آن خرمهره شادان

بر گوهرفروشان برد یکروز — که باشد از بهایش روزی اندوز

چو مروارید او را گوهری دید — بریش و سبلت او خوش بخندید

ببازار عمل زان گوهر پست — نماند آن مرد را جز باد در دست

همانا ابلهند این مردم خر — که نشناسند خرمهره ز گوهر

بسالی چند یک خرمهرهٔ دون — نمودی خویش را گوهر بافسون

بنام دانش آن شیّاد ناپاک — گریبان را بمجلس‌ها زدی چاک

چو پای کار بردش دست اقبال — بدستش کار دانش گشت پامال

جهانی زین دغل یکسر تبه شد — که کار و عمل رویش سیه شد

تهران (اردیبهشت ۱۳۰۳)

ز قانون یکی دکه آراسته — پی نقض قانون بپا خاسته

گرفته همی جای آصف بریو — ز کردارشان شرمسار است دیو

شکم فربی از لقمه های حرام — بسازند لیکن ز سبزی طعام

بنوشیدن خون انسان دلیر — ولیکن ز حیوان ننوشند شیر

الا ای ریاکار جاهل فریب — که کف تو گردیده از خون خضیب

ز قانون کنی چند دعوی بکید — که هستی ز سر تا بپا زرق و شید

سمر در جهانی به بیدانشی — نه قانون پرستی که قانون کشی

ترا چون دروغ است آیین و راه — فلک بشکند بیضه ات در کلاه

(تهران: ۹ حوت ۱۳۰۲)

خرمهره اجتماع

شنیدم ابلهی خرمهره ای داشت
ز نادانیش مروارید پنداشت

بسالی چند آن مغرور نادان
بدل بودی از آن خرمهره شادان

بر گوهر فروشان برد یکروز
که باشد از بهایش روزی اندوز

چو مروارید او را گوهری دید
بریش و سبلت او خوش بخندید

ببازار عمل زان گوهر پست
نماند آن مرد را جز باد در دست

همانا ابلهند این مردم خر
که نشناسند خرمهره ز گوهر

بسالی چند یک خرمهره دون
نمودی خویش را گوهر بافسون

بنام دانش آن شیاد ناپاک
گریبان را بمجلس ها زدی چاک

چو پای کار بر دش دست اقبال
بدستش کار دانش گشت پامال

جهانی زین دغل یکسر تبه شد
که کار و عمل رویش سیه شد

تهران ۱ اردیبهشت ۱۳۰۳

صحبت دانا

سلن و کریسوس

نادره پرداز سرای کهن | کرد ز نو نادره یی از سخن
دفتر من گنج و سخن گوهر است | نادره از نادره نیکوتر است
تا بسخن نادره سنجی کنم | دفتر خود نادره گنجی کنم

بود به «لیدی» ملکی تاجدار | تاج کهش را ز ثریا مدار
گشته سلیمان زمان در زمین | نام «کریسوس» بدش بر نگین
شاه فلک خرگه گردون قباب | گنج گهر داشت فزون از حساب
از گهر پخته و از زر خام | سوخته بد جان شهان را تمام
بسکه بیا انباشته انبان لعل | داغ زده بر جگر کان لعل
غیرت بیجاده اش از حد فزون | کرده دل معدن بیجاده خون
بسکه زر زرد بگنجینه کرد | کان زر از شرم شده زردروی زرد

دولت فارونی شاد اجل　　در همه گیتی شد و ضرب المثل

هم بزمان شه گردون سریر　　بود حکیمی به آتن بی نظیر
دانه دانش گرو دام او　　شهر آتن شهره شد از نام او
داشت سلن نام و بهرسو روان　　نام حکیمانه او در جهان
پانصد و پنجاه بمیلاد بود　　کز خردش خلق آتن شاد بود
حکم روا بود در آن عهد و دور　　بر سر یونان همه آیین جور
کرد در آن قوم ز دانش گری　　مرد خرد پیشه خرد گستری
بهر آتن مرد عدالت نهاد　　یکسره قانون عدالت نهاد
رسم جهانداری و قانون کار　　ماند بدوران ز سلن یادگار

شاه پر از کبر ز دانش تهی　　یافت چو زان مرد خرد آگهی

خواند مر او را بسوی ملک خویش ... تا دهدش گنج ز اندازه بیش

مرد خردمند چو دعوت بخواند ... هم ز آتن جانب لیدی براند

چون بر شاه بشد مرد باز ... شاه در گنج گهر کرد باز

کرد عیان شوکت و شان و شکوه ... شه بر بخرد دانش پژوه

عرضه نمودند بنزد حکیم ... گنج گهر، مخزن زر، کان سیم

جلوه گری شاه چو آغاز کرد ... جامهٔ زربفت تن ساز کرد

خویشتن آراسته چو طاوس مست ... بر زبر تخت گهر بر نشست

گفت بدانای مبارک قدم : ... کای بجهان گشته بدانش علم

مهر فروزنده ای از رای پاک ... رای تو روشن کن این تیره خاک

باز نما ای بخرد همنشین ... کیست به گیتی بسعادت قرین؟

دست قضا از همه نیک و بد ... قرعهٔ اقبال بنام که زد؟

شاه ز پندار چو بیمار بود لب هنری مرد بدرمان گشود

گفت: «بعالم همه تا آدم است بهرهٔ آدم ز سعادت کم است

نقش سعادت نه بقدرت زنند قرعهٔ این فال بندرت زنند

روی زمین من همه گردیده ام بهرهٔ آن بهر یکی دیده ام

برزگری کاو به آتن داشت جای پاکدل و پاک تن و پاک رای

بود در این عالم پرشور و شر نقد سعادت بکفش او مگر

عمر بتقوی و بشادی سپرد زیست بمردی و برادی بمرد

جان گرامی که از او بود شاد در ره آزادی کشور بداد

بهر وطن در یکی جنگ سخت مرد بمردی و بشد نیکبخت.

شاه چو این نادره معنی شنفت خاطرش آزرده شد و باز گفت:

«در همه عالم پس از آن برزگر کیست که دارد ز سعادت خبر؟

ز اهل جهان گو بمن ای هوشمند ‌‌ ‌ بخت همایون که دیدی بلند؟»

گفت حکیم: «ای ملک بی‌نظیر ‌‌ ‌ گویمت ار باشی دانش پذیر

هم بیکی شهر زیونان زمین ‌‌ ‌ بودم و دیدم دو جوان گزین

خامهٔ تقدیر هستی ختم کرد ‌‌ ‌ بهرهٔ اقبال بر آن هر دو مرد

هر دو برادر زیکی باب و مام ‌‌ ‌ در ادب و دانش و تقوی تمام

مادرشان کاو بخرد طاق بود ‌‌ ‌ هم بهنر شهرهٔ آفاق بود

مادر دانا که خرد پرورد ‌‌ ‌ زیر قدم جنّت عدن آورد

بهر پسر مادر دانش پسند ‌‌ ‌ هست هم از طالع و بخت بلند

در شب عیدی که بنصّ کتاب ‌‌ ‌ بر در حق بود دعا مستجاب

مادر خود را دو جوان سعید ‌‌ ‌ برده بمعبد ز مکانی بعید

مام بگردونه چو بگذاشتند ‌‌ ‌ جان گرامی بر هش داشتند

بازوی خود آن دو جوان دلیر ‌‌ ‌ بسته بگردونهٔ آن مام پیر

راه بمعبد بچهل میل دور — باز بریدند بپا زوی زور
خلق شد از همتشان در شگفت — غلغل تحسین بجهان در گرفت
مادرشان کرد بصد سوز و ساز — دست دعا بر در یزدان دراز
کرد طلب بهر دو فرزند خویش — دولت سرمد ز خداوند خویش
تا ز غم آن هر دو رهائی دهد — بر سرشان تاج سعادت نهد!
حالت آشفتهٔ آن مام پیر — بر در حق گشت عنایت پذیر
دعوت آن سوختهٔ بی ریا — گشت اجابت بدر کبریا!
بر در حق آن دو جوان سعید — جان بسپردند سحرگاه عید!!
بر همه کس زان دو تن بی روان — راز سعادت بجهان شد عیان»!

مرد خردمند چو بربست لب — شاه برآشفت و بگفت «ای عجب!
با چو منی صاحب این عز و جاه — سیم و زر و خواسته ملک و سپاه

کیست بدوران که جلادت کند | دعوی اقبال و سعادت کند؟!
جامهٔ زربفت براندام من | رفته به نغزی و کشی نام من
روی زمین مطلع و مقطع مراست | تاج گهر تخت مرصع مراست
کشور و لشکر ز من و تاج و تخت | از چه نخوانی تو مرا نیکبخت؟!

گفت خردمند که: ای پادشاه | تا نشوی شیفتهٔ مال و جاه!
تا نکنی تکیه بسیم و بزر | تا نشوی غره بگنج و گهر!
ای شه ازین گنج و ازین تخت و رخت | تا که تو نی خیره، نئی نیکبخت!
چونکه وفا نی نکند مال و گنج | سود تو زان هردو زیان است و رنج
نقد سعادت نه بدارائی است | رهبر این مرحله دانائی است
خاطر دانا که بدانش خوش است | خوشتر از آن شاه که بی دانش است
تاج شهی گر همه تاج کی است | حادثه‌های عجبش در پی است!

جامهٔ زیبا که بر اندام تست — دستخوش گردش ایام تست؟

گردش ایام چها میکند — شاه بیک لحظه گدا میکند؟

هست بدیگونه چو کار جهان — عاقبت کار تو باشد نهان؟

مرگ و فنا تا بره آدمی است — عز و سعادت همهٔ مردمی است؟

مردمی آموز و خرد پیشه کن — ای ملک از روز بد اندیشه کن؟

مرد چو این دُرّ معانی فشاند — خاطر شه زین سخنان رنجه ماند؟

چون شهٔ نادان ز خرد کور بود — راز حقیقت ز دلش دور بود

بیهده پنداشت همه پند را — راند ز درگاه خردمند را؟؟

تا نه‌ای راز حقیقت بکس؟ — تا نهی قند بنزد مگس؟

در سر مغرور و دل آزمند — هست بسی بیهده اندرز و پند؟

مرد چو شد پای سپر آرزو — حیف بود نقد معانی براو؟

رفت چو زین واقعه سالی سه چهار — باخت یکی لعب عجب روزگار

چرخ کهن بازی نو ساز کرد — شیوهٔ بی مهری آغاز کرد!

نوبت ادبار به لیدی رسید — کوکب اقبال ز ایران دمید!

گشت ز سیروس خدیو عجم — کشور جم غیرت باغ ارم!

تیغ شهنشاه بهر مرز و بوم — تا در چین رفت ز دریای روم!

مردم ایران بطفیل هنر — باز گرفتند همه بحر و بر!

شاه بیک حمله که هامون گرفت — کشور لیدی همه در خون گرفت!

ملک چو بی خسرو مردانه شد — پی سپر لشکر بیگانه شد!

خسرو لیدی که ز تن پروری — بود ز رادی و ز مردی بری!

تافت ز رخ از معرکهٔ کارزار — بخت بر او تیره شد و کار زار!

لشکر ایران چو دلیر اوفتاد — شاه کریسوس اسیر اوفتاد!

گفت شهنشه، ز شرم از کار او: — «زنده بسوزند تن زار او!»

شاه نگون طالع برگشته بخت — یافت ز خارا فسر و از هیمه تخت

کار خود اینگونه چو آشفته دید — مخزن زر، گنج گهر رفته دید!

سینه به تنگ آمده فریاد کرد — نام «سُلُن» برد و از او یاد کرد»

شاه بدو گفت که ای تیره روز — نام که بردی تو بدین ساز و سوز؟!

کیست «سُلن» کامده نامش چنین — هم نفست در نفس واپسین؟!

گفت بشه سربسر آن مستمند — قصهٔ خود با «سُلُن» هوشمند

شاه شگفت آمدش از کار او — از «سُلن» و حکمت و گفتار او

داشت چو خسرو دل دانش‌نیوش — کرد دو صد گوهر دانش بگوش

بر وی بس عبرت از آن سرگذشت — رحم بدو کرد و از او درگذشت!

صحبت دانای مبارک نفس — گشت بر آن غمزده فریادرس

صحبت دانا بود آب حیات — جان ترا میدهد آخر نجات

تهران (۱۳۰۳ شمسی)

باغبان

یکی گفت سقراط را کای حکیم — تو با کودکان از چه گشتی ندیم؟

ز کودک چه فرزانگی یافتی؟ — ز پیران چنین روی برتافتی؟

ترا دانش سالخوردان بدست — دریغ است با خردسالان نشست

بگفتا: «یکی باغ باشد جهان — کش انسان درخت است و من باغبان!

همه کودکانند چون نونهال — برآورده سر بهر کسب کمال!

اگر باغبان شاخ نو پرورد — به بستان بسی خرمی آورد

نهال جوان دارد این خاصیت — که باشد پذیرندهٔ تربیت

ز دانش جهان گر آرایش است — دل نوجوان مزرع دانش است!

از آن پرورم کودکان از نخست — که دانند آیین پیری درست

شد آموزگاری از آن پیشه‌ام — که بهبود خلق است اندیشه‌ام!

الا ای خردپیشه آموزگار — ز گفت خردمند آموزگار

بباغ هنر تا توئی باغبان ‌ ‌ ‌ ‌ زکرّی بپیرای شاخ جوان

شمیران (مرداد ۱۳۰۴)

قطعه

در مجلّهٔ تعلیم و تربیت طبع شد

در نامه‌ای خطاب بمرحوم میرزا احمد خان بدر (نصیرالدّوله) وزیر معارف

بخسرو چنین گفت بوزرجمهر ‌ ‌ ‌ ‌ چو دیدش که برتافته روی مهر

که ای شاه با دانش و دین و داد ‌ ‌ ‌ ‌ دل دوستان را نگهدار شاد

ترا شادی دوستان قدیم ‌ ‌ ‌ ‌ به از گنج زر باشد و کان سیم

که یاران بدوران پناه تواند ‌ ‌ ‌ ‌ بجان و به تن نیکخواه تواند

چو زان تو باشد تن و جانشان ‌ ‌ ‌ ‌ از ایشان مرنج و مرنجانشان »!

تهران (مرداد ۱۳۰۵)

از اشعار لافونتن

زاییدن البرز (۱)

کنون آرمت داستانی شگفت | ز البرز کاو درد زادن گرفت

در افتاد بر پیکرش زلزله | جهان گشت پرشور و پر ولوله

چهل روز بد کوه در پیچ و تاب | از آن پیچ و تابش جهان در عذاب

یکی گفت «شهری بزاید بزرگ | که خیره شود دیدهٔ روم و ترک»!

یکی گفت «صد بیشهٔ شیر ژیان | بزاید کند بر خلایق عیان»؟

یکی گفت «پس گو بر ارجمند | بر آید ز زهدان کوه بلند»!

پس از شور و آشوب صد برق و باد | بزایید و من گویمت تا چه زاد

چو که شد خموش از نفیر و خروش | برآمد برون پنج و شش بچه موش

چنین اند نا لایقان در بسیج | برون پر ز دعوی درون هیچ هیچ

---

(۱) این قطعه در آذر ماه ۱۳۰۴ شمسی ساخته شد.

سگ دهقان

مرد دانائی از سفر آباد — گذرش بر خرابه‌ئی افتاد!

سگ مجروح ناتوانی دید — که بهر سو ز درد مینالید

بود آن سگ بلاغری چو شغال! — بود بدحال تر ز گربه زال!

با تن زار و پیکر خسته — دید بندی بگردنش بسته

مرد گفتش که: اندرین ویران — کار تو چیست وز چه نالانی؟

گفت: ایدون سگی نزارم من — سگ دهقان بی‌آزارم من؟

روز و شب در خرابه جا دارم — استخوانی مگر بدست آرم؟

طعمهٔ رنج و درد چندانم — تا رسد پوستی بدندانم

بهر استخوان و پوست دل خونست — استخوانم ز پوست بیرونست؟!

گفت: بر گردن تو بند از چیست؟ — وانکه این بند بسته بر گو کیست؟

گفت: این بند از آن دهقانست — که از او جان من تباوانست

با تن دردمند و پیکر ریش — بسته ام بند او بگردن خویش!!

مرد را کار او عجب آمد — وین دو پندش بر او بلب آمد

کای سگ بینوای بیچاره — قوت تو هست استخوان پاره؟

همه دم در خرابه جا داری — عمر طی میکنی بصد خواری؟

کار تو زار و زاریت کار است — روز روشن ترا شب تار است؟

با همه بار غم که برتن تست — بند و بتهان چرا بگردن تست؟

دست کم ای سبکسر طیاش — بند را پاره کن سگ خود باش؟

مثل مرد طامع نادان — در خرابهٔ جهان سگ دبتهان

تهران (۱ مرداد ۱۳۰۵)

تضمین مصرع عنصری[1]

رباعی

ای چرخ گرزنیش تو دلهاست جمله ریش
پاشی نمک بریش دل من ز جمله بیش

«هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است»
من در هزار محنت افزون ز قدر خویش

پاریس (۱۳۱۱)

(۱) این رباعی به عنصری منسوب است:

عنقای مغرب است در این دهر خرمی
دائم اسیر محنت و رنج است آدمی

هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس را ندادهاند برات مسلمی

ماده تاریخ
ز دانش سرائی بیاراست او[2]

بعهد شه پهلوی این بنا
بیاراست حکمت بدانشسرا

بتاریخش از حق مدد خواست او
«ز دانش سرائی بیاراست او»

(۲) این قطعه در تاریخ بنای کتابخانهٔ دانشسرای عالی در تهران در زمانیکه این حقیر تصدی مقام وزارت معارف را داشتم بسال ۱۳۱۶ شمسی ساخته شد.

مادهٔ تاریخ   دبیرستان ز شاه‌آباد باشد[۱]

بعهد پهلوی شاه جوانبخت   که تا گیتی است نامش یاد باشد

بشاه‌آباد محکم شد بنائی   کش از دانش پی و بنیاد باشد

بتاریخش رقم زد کلک حکمت   « دبیرستان ز شاه‌آباد باشد »

(۱۳۱۶ شمسی)

---

۱ . عمارت قدیمی متعلق بیکی از شاهزادگان عهد قاجار وجیه الله میرزا سپهسالار در محله شاه‌آباد وجبههٔ شمالی آن ملکیت وزارت معارف درآمده و مطابق نقشهٔ مهندس شموئیل سعید کردستانی بجهت بنای مدرسه متوسطه ساخته شده که اکنون باقی است. ماده تاریخ آغاز این جبهه بسال شمسی هجری چنین یافته و مرحوم اسمعیل امیرخیزی آنرا در قطعهٔ نظمی مندرج ساخت این سه بیت از آن است .

شاعر سخنور ادب پرور دکتر مهدی حمیدی شیرازی وقتی که در شیراز بشغل دبیری دبیرستانها مشغول بود از آقای مهدی ایرانی رئیس اداره تعلیمات ولایات حاجتی داشت و اینجانب را وسیله انجام مقصود قرار داد و این قطعه را بمن فرستاد

(قطعه)

قطعه آقای حمیدی شیرازی

ما راست در این شهر خزانی و بهاری — بهتر ز بهشتی و نکوتر ز نگاری

خود هست دل انگیز اگر هست خزانی — خود هست دلاویز اگر هست بهاری

در هیچ دیار دگرم دل نشکیبد — زیرا که چنین نیست پر از نقش دیاری

اینست گر از آن خاک هوای گذرم نیست — هر چند سوی باغ بهشت است گذاری

این خاک بچشم من پر نقش و نگار است — زانسان بکجا جویم نقشی و نگاری

وین نیز بگوییم که چون بهره مه آمد — ما راست دگرگونه شعاری و دثاری

رای سفرم نیست که پای سفرم نیست — از خاک دل انگیزی و از آینه داری

زانگاه تو دانی که منم مرد دبیری — از مهر تو جوینده در این شهر قراری

از لطف بفرمای که ایرانیم اینجا — یا کار دهد یا سند خاتمه کاری

شیراز (مرداد ۱۳۱۹)

درجواب قطعهٔ فوق بعد از انجام مرام این قطعه را فرستادم :

قطعه

باد سحری کرد بمن بازگذاری — وز خاطر افسرده برانگیخت شراری

پیکی ز بهشت آمد و آن باد بیاورد — بوئی ز بر یاری و خاکی ز دیاری

آورد غباری بمن از روضهٔ شیراز — بر لوح بصر کرد رقم خط غباری

از لطف عمیمی مگر آورد شمیمی — مشکوی مرا ساخت پر از مشک تتاری

از خامه یکی چامه برآورد ادیبی — بهتر ز بهاری و نکوتر ز نگاری

زان چامه یکی جامه بیاراست خرد را — کش بود ز فضل و ز ادب پودی و تاری

آن چامه یکی نامهٔ از لطف که آورد — پیغام لطیفی بمن از جانب یاری

در فضل وحیدی و باخلاق حمیدی — کز شرح شمارش بُد و از شعر شعاری

باری پی کاری بدلش هست ولی نیست — باری بدل مرد هنرمند ز کاری

چون مرد باکسیر هنر کار بسازد — آرد ز مس تیره برون زرّ عیاری

پرسیدم از ایرانی فرزانه که آن کار — انجام شود از کرمش گفت که «آری»

در بند شمیران (مرداد ۱۳۱۹)

بار دیگر ادیب دانشمند جوان این قطعه را در ابراز لطف و مکرمت و بسپاس انجام کار نزد این حقیر گسیل فرمود:

قطعهٔ دوم آقای حمیدی شیرازی

آورد بمن دوش هوائی ز سمرقند — آن باد که برخاست ز شمران و دربند

یعنی بمن آورد یکی چامهٔ شیوا — پرداختهٔ حکمت و انباشتهٔ پند

در یاد من آورد ز افسون بیانی — افسونگری خامهٔ استاد سمرقند

گفتی که مگر بار دگر بربط برداشت — آن زخمه زن دانا آن مرد هنرمند

با تار نکیسا خواند او نغمهٔ داود — یعنی که بسبک من اشعار همانند

بشنیدم و بشگفتم گفتم که دگر بار — از نای محمد شده آهنگ خداوند

بوی سمنم داد ز دیبای شمیران — از نسیم افکند بر قلهٔ الوند

نی نی که مرا برد بموی سیه آنجا — کانجا نرود قلهٔ سیمین دماوند

خرسند دلم گشت از آن شعر بهنجار   با آنکه کم از شعر کسان گردد خرسند

این جامهٔ تو دیدم زیبا و دل انگیز   در لفظ نکو معنی شیوا زده پیوند

گفتی که مگر صبحگهی بود دل افروز   کز مرگ شب تیره بلب داشت شکرخند

بگذشته از اینها همه آبستن امید   ز آبستنیش پیدا زیبائی فرزند

ای زاده دانائی وی مرد هنرور   ای حکمت و دانش ز تو بنشسته بر اورند

فرخنده و فرخ زی و در دامن گل زی   تا بوی گل آید همه سال ز در بند

شیراز، شهریور ۱۳۱۹

قطعه

راستی رستی

شنیدم که «تیمور» میر کبیر | جهان را به تیغ جلادت گرفت
ره عز بپای سعادت سپرد | در دین بدست ارادت گرفت
همه ملک ایران و توران و روم | گرفت و هم از آن زیادت گرفت
گرفت او اگر جمله روی زمین | مپندار کان از رشادت گرفت
شد از رستگاری از آن کامیاب | که او راستی را بعادت گرفت
همی گفت «اگر راستی رسته‌ای» | از این گفته فر سیادت گرفت
همو کرد این گفته نقش نگین | وزان نقش خط سعادت گرفت!

تهران آبان ۱۳۱۹ شمسی.

از امثال لافونتن

بستهٔ تیر (۱)

پیرمردی را شنیدستم که داشت — هفت فرزند هنرمند جوان

چون زمان رفتنش آمد فراز — بازخواند آن هفت را برآستان

هفت چوبه تیر نازک درکشید — آن کهن پیر از درون تیردان

بست باهم استوار آن هفت را — با یکی ابریشمینه ریسمان

گفت: اکنون هرکه بتواند شکست — تیرهای بسته. باشد پهلوان:

هریک از آن هفت تن کوشید سخت — همچو رستم در نبرد هفتخوان

ساعد و سرپنجه رنجاندند لیک — جملگی عاجز شدند و ناتوان

چون جوانان را توانائی نماند — اینچنین فرمود پیر نکته‌دان:

کای دلیرانی که در هنگام رزم — رخ نمی‌تابید از شیر ژیان

---

(۱) این حکایت که در امثال قدیم شرقی آمده و لافونتن آنرا باسلوب شیرین بشعر فرانسوی درآورده است در سال ۱۳۲۳ شمسی بفارسی ترجمه شده و در مجلهٔ آینده (دورهٔ دوم) بطبع رسیده.

ای که در زور آزمائی میزنید — «طعنه‌ها بر اردشیر و اردوان»

بر شکستن چند تیر آسان بود — چون فرو ماندید در این کاربان؟!

تک بیاموزم شما را سر کار — برگشایم پرده از راز نهان

با چنین انگشت فرسوده نزار — بشکنم این بسته سخت کلان

پس پراکنده نمود آن هفت تیر — چون بنات النعش اندر آسمان

وانگهی یک یک باسانی شکست — همچو آن شیری که بشکست استخوان

پیر دانا گفت در این باب باد — بر شما پندی ز باب مهربان

بر شما از اتحاد هفت تیر — رمزی از نیروی وحدت شد عیان

چون یکی گشتند افراد ضعیف — در امان مانند ز آسیب زمان

اتفاق هر گروهی بی خلاف — بر بقای ذاتشان باشد نشان

«افتراق بدسگالان فتح ماست» — این سخن گفته است شاه رومیان

کس شما را هیچ نتواند شکست — متحد باشید گر اندر جهان

«دست حق با راست با هر اجتماع» داستان است این مثل از باستان
زین سخن زان پیر دانای حکیم حکمتی باقی بماند جاودان

قطعه

سخنی از نیوتن انگلیسی

شنیدم اوستادی را که میگفت — بشاگردان خود رازی نهانی

جهان باشد به نزد مرد دانا — یکی دریا مثل در بیکرانی

خرد در پهنهٔ آن ژرف دریا — کند که لنگری گه بادبانی

ترا از عقل کوته ریسمانی است — بکف تا عمق آن دریا بدانی

من سرگشته اندر ساحل بحر — طلب کردم بسی دُرّ معانی

بپیمودم کرانه تا کرانه — بدست عجز و پای ناتوانی

نصیبم جز صدف بشکسته ای نیست — ازین دریا بدان گوهرفشانی

مرا شد ذوق دانش پریشان — چو اوراق گل از باد خزانی

مبادا کز جهالت زورق وهم — درین دریای بی پایان برانی

نشانی از تک آن در نیابی — وگر یابی بود در بی نشانی

زحکمت «در» زمین از دور گردون — سخن بشنو چو وحی آسمانی

درکنگرهٔ شعراء و نویسندگان (تیر ماه ۱۳۲۵)

طلسم

اقتباس از پوشکین شاعر روسی

در دیار خزر که اژدر بحر
میگشاید بهر کناره دهان

موجهای عظیم همچون کوه
حمله آرد بصخرهٔ عریان

چهرهٔ ماه چون رخ محجوب
میفشاند اشعهٔ تابان

در حریم حرم بعیش و بنوش
خواجگانند سرخوش و شادان

دختری ماهروی و افسونگر
که زمانه چنو نداد نشان

از شکرخنده ریخت از لب قند
نرخ قند و شکر نمود ارزان

پس طلسمی پر از نقوش عجیب
کرد بر سینهٔ من آویزان

دل افسردهٔ تهی ز طرب
از سر مهر کرد پر ز سرور

گفت با صد هزار لطف و نوازش
بر دل زار خستهٔ مهجور:

«ایکه سرگشته ای بوادی عشق
همدم دردی از دوائی دور

این طلسم منت بکار آید   دل در آن نیک بند و باش صبور
هست از کارگاه عالم غیب   بو العجب نیروئی در آن مستور
در شب تار و روز تیرهٔ عمر   پرتو از مهر میفشاند نور
کند اندر سطور نامهٔ بخت   کارهای عجب ز نقش سطور

آری اما طلسم من بجهان   مانع هر بلا نخواهد شد
داروئی بس عجیب هست ولی   دردها را دوا نخواهد شد
در جهان دلشده و غریبا نرا   بوطن رهنما نخواهد شد
هر فقیری غنی نخواهد کرد   هر گدا پادشا نخواهد شد
از فرو بسته غنچه ات گرهی   نگشاید صبا نخواهد شد
گفتم: «ای دل بچین گیسویت   در طلسمی که وا نخواهد شد
باز گو راز این طلسم بمن   آنچه گفتی چرا نخواهد شد»؟

گفت روزی که عشق سحرانگیز — فتنه کردت بچشم جادوئی

وان دل هرزه گرد هرجائیت — افتد اندر کمند گیسوئی

وزد از کوی یار بر تو نسیم — از وفا لیک نشنوی بوئی

ننگرد سوی تو ز روی صفا — بیوفا دلبر جفا جوئی

جور با مینی و نبینی هیچ — روی مهری ز یار مهروئی

در چنین شام هجر و صبح فراق — که نیاید نویدی از سوئی

ناگهان از فسون طرفه طلسم — بگشاید دلت ز دلجوئی

تهران ـ مهرماه ۱۳۲۵

غزل

آیت خوبی [1]

ای عارضت از ماه گرو برده بخوبی — بر قامت تو رشک برد قامت طوبی

گر چرخ ز بیمایگی ات نرم بکوبد — زنهار در خلق فرومایه نکوبی

با تیغ جفا خلق بکشتندم و شادم — الناس بما قد فعلوا انتفعوا بی

صد نغمهٔ داودی از آنست که دارم — صد محنت یعقوبی و صد صبر ایوبی

اصل است کیهان نه ز وصل است ز خورشید — آری به نسب فخر کند مرد شعوبی

مرد هنری چهره سپید است بکردار — گر خود حبشی باشد و یا خود همه نوبی

از شرق و ز غرب است کمال تو مغرب — گر بگذری از سوی شمالی و جنوبی

روشن شود از جان تو از ذل عبادت — آفاق منور کنی از عزّ ربوبی

بر کام من سوخته آبی بزن آخر — قد احرقنی نار رزایا و خطوب

از خوی تو زشتی ببرد گفتهٔ حکمت — گفتار حکیمان بود آیت خوبی

---

[1] مطلع غزل ذیل در سال ۱۲۹۷ شمسی در هنگام خواب بخاطر گذشت و در سال ۱۳۲۵ پس از ۲۸ سال همان بیت بار دیگر بخاطر آمد و آنرا بنیت اتمام داد. تهران، ۱۳۲۵ شمسی

ای دوست

دوبیتی

بخون من کمر بستی تو ای دوست — دل ما را بغم خستی تو ای دوست

هزاران مرغ دل را صید کردی — به بند زلف بر بستی تو ای دوست

۱۳۲۵ شمسی

شاد باش نوروزی

همی خواند باید به نوروز مدح شاه (۱) — که مدحش فزاید ترا فرّ و عزّ و جاه

غنی باسم الرّبیع بثغر من السّرور — بمدح الملک اذ تغرّد مع الطّیور

چو از فرّ نوبهار جهان گشت پر نگار (۲) — ترا نوبت سخاست کف از آستین برآر

اذا جاءک الرّبیع بالوانه البدیع — فکن للفقیر عوناً باحسانک الصّنیع

فریدون بعدل و جود بگیتی است گر مثل (۳) — فریدون ما تویی بیاری اگر عمل

فریدون قد بلغ من العدل و السّخا — فریدوننا تکون باعمالک العلی

شها ملک پایدار ز نیروی دانش است (۴) — شها ترا بروزگار بدانش ستایش است

الا ایها الملک تعلم من الزمان — فکن عالما تفز بحرز من الامان (۵)

ازاین چامه بدیع بخسرو بشارتی است — بدان در که رفیع ز حکمت اشارتی است

بشعری الی الملک توسلت یا فتی — من الحکمة کثیر من الخیر قد اتی (۶)

به ایران خجسته باد در این جشن فروردین — ز فر درفش شاه دل دشمنان غمین

متی یزدهی اللواء من المجد یستمد — بسلطاننا الفتی نباهی و نعتضد

(فروردین ۱۳۲۶)

درهنگامیکه استاد بزرگوار ملک الشعرای بهار مبتلا بمرض سل ریوی در آسایشگاه «لیزن» از بلاد سویس دور از وطن بمعالجه میگذراند جمعی از دوستان و هواخواهان او در تهران بیاضی فراهم کرده هرکس سخنی نیازی بحضرت استاد میفرستاد چون نوبت باین حقیر رسید ابیات زیر را ارتجالاً سروده در آن مجموعه ثبت افتاد:

مثنوی

ای نسیم صبح ای پیک بهار — ای ز انعامت جهانی مشکبار

از بر ما صد سلام و صد دعا — هدیه کن بر درگه استاد ما

بوسه زن با صد ادب بر درگهش — وانگهی میبوس روی چون مهش

بازگویش ای خجسته اوستاد — جان صد چون من بقربان تو باد

ای همین استاد از روز نخست — از خدا خواهیم باشی تندرست

از تن تو که فدایت باد جان — دور باد آفت دور زمان

گوش جانم بسته پیوند تست — نغمه جو زان لب چون قند تست

این دل افسرده دور از بهار — در زمستانش سیه شد روزگار

کی بود کان طلعت زیبای تو　　طیب انفاس روان بخشای تو

بخشد از نو جان بدین تنهای ما　　هست جانبخش شعار نوبهار

همچو آن طوطی دور از دوستان　　یاد آری باری از هندوستان

بی تو حال ما نگر تا چون بود　　یاد یاران یار را میمون بود

تهران ۲۲ اسفند ۱۳۲۶

ماده تاریخ

طبع کتاب از سعدی تا جامی

گنجیست کهن تاریخ نوین　　در فن ادب بر اهل یقین

این گنج کهن برگیر و ببر　　وین تحفهٔ نو بردار و ببین

در طیب کلام خوشبو شجریست　　فرعش بسما اصلش بزمین

هر فصلی از آن بابی است رفیع　　هر بابی از آن اصلی است متین

نظمش بورق دری است خوشاب　　نثرش ز قلم ماییست معین

با کلک خرد «حکمت» بنگاشت — این نامهٔ نغز چون صورت چین

صد گنج چنان بسته است بدل — تا گنج هنر بگشود چنین !

هر گنج مراد بر اهل بسیار — حاصل نشود بی کد یمین

سالی که سخن شد ماه تمام — شد سال مهش «تاریخ نوین»
۱۳۲۷

تهران (۱۳۲۷ شمسی)

تقدیم به صدرالدین عینی شاعر ازبکستان

رشتهٔ پیوند ملل

یک ضرب‌المثل تاجیکی[1]

«همسایه ز همسایه بسی پند بگیرد — آنکو ز ره نکو رهی پند بگیرد»

آری مثل است این بر مردم تاجیک — از هر مثلی اهل ادب پند بگیرد

هر جا بود و سنگ و درختی که به گیتی است — صد پند از آن مرد خردمند بگیرد

اقوام جهان تاک بمانند به بستان — هر تاک ز تاک دگر آوند بگیرد

گیرند بکف اهل جهان رشتهٔ دانش — این حبل متین قوم برومند بگیرد

بس ملک که از ملک دگر بهره ستاند — بس طایفه کز طایفه پیوند بگیرد

از نسل کهن نسل جوان پند پذیرد — میراث پدر باری فرزند بگیرد

آن قند بیارد همی از مصر به شیراز[2] — وین طرفه نعیمی ز سمرقند بگیرد[3]

وخشور عرب مصحف قرآن چو بیارد — زرتشت عجم نامه‌ای از زند بگیرد

یونان بحکیمان سخن از فلسفه گوید — در هند خرد نامه برهمند بگیرد

القصه به بازار جهان داد و ستد هاست — تا مرد از این داد و ستد چند بگیرد

این قطعه نیازی است بشیرین سخنی کو — صد تنگ شکر از لب چون قند بگیرد

صدر ادب و عین خبر عینی دانا — کش دهر نیارد که همانند بگیرد

خرسند شود خاطر غمگین اگر استاد — از این سخنان خاطر خرسند بگیرد

خندان شود و شاد شود حکمت محزون — از دوست اگر یک دو سه لبخند بگیرد

تاشکند . تهران خرداد ۱۳۲۷ .

---

۱ . این مثل را شبی در تاشکند شاعر شهیر بخارائی صدرالدین عینی در طی سخن ایراد فرمود . بنده تعبیر آنرا بنظم آوردم و قطعه‌ئی ساختم که بعداً از طهران بضمیمه نامه به بخارا فرستادم . گویا استاد جواب منظومی هم فرستاده بودند ولی بدبختانه بدست من نرسید .

۲ . اشاره ایست به بیت معروف شیخ اجل که فرموده : بدل گفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغانی برند

۳ . اشاره ایست بقطعهٔ معروف فرخی سیستانی که در سمرقند گفت : همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم

اسرار عشق

منم گدای در عشق و پادشائی نیست
که او فتاده در آن در چو من گدائی نیست

به تن ز عجب و ریا خرقه‌ها ولیک افسوس
درون خرقه دم صدق و صفائی نیست

هزار ارض و سما در جهان تن بس هست
ترا خبر این تن و جان ارضی و سمائی نیست

نباشد ار چه بقا این جهان فانی را
ولی به دیده دانا در او فنائی نیست

دلا ز چون و چرا لب ببند راضی باش
که در مقام رضا چون و چرائی نیست

بجلوه گاه مجاز ار سخن ز ما و شماست
به پیشگاه حقیقت شما و مائی نیست

خدا بدیده حق بین اهل دل پیدا
دل است و باز دل خزینهٔ خدائی نیست

زبان حکمت ز اسرار عشق گوید سخن
نمود فاش دریغا که آشنائی نیست

تهران (تیرماه ۱۳۲۸)

تاریخ آموزشگاه پرستاری

درجوار بقعهٔ شاه عبدالعظیم تهران « شهرری » باغی بود که مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه بنا نموده در این اواخر آن بنای کهنه و قسمتی از اراضی آنرا به جمعیت شیر و خورشید سرخ واگذار کردند و در سال ۱۳۲۲ برحسب امر والاحضرت شاهدخت شمس پهلوی ریاست عالیه جمعیت مذکور در آن باغ بنای پرورشگاهی برای تربیت پرستاران جوان بنیان نهادند و اینک پس از دو سال و نیم بنائی رفیع که شامل اطاقهای درس و خوابگاه و لابراتوار و دیگر اماکن است مطابق اصول علمی و هندسی ساخته شده است و در اول سال ۱۳۳۰ انشاءالله شروع بدرس خواهند نمود.

چنان بخاطر گذشت که قطعه‌ای در ماده تاریخ آن بنا بسرایم و از بانی مؤسس شاهدخت شمس پهلوی یاد کنند. که اگر پسندیده افتد در آن بنا در مکانی مناسب کتیبه نمایند و بروزگاران بازماند.

این قطعه در این ماه ساخته گشت و در اینجا یادداشت میشود:

شکر لله که این همایون کاخ	شد بدوران شاه گردون فر
شاه جمجاه « پهلوی دوم »	حارس ملک و حافظ کشور
آنکه تاج مبارکش دارد	از عطا زیب و از سخا زیور
یافت از خلق نیک و خدمت خلق	نام جاوید شاه دانشور

شمس خوبان و ماه پاکدلان — که بود شهریار را خواهر

کوشد اندر طریق خیر و صلاح — پوشد از عصمت و ادب معجر

هست بانوی پاکدل خورشید — که جهان شد ز مهر او انور

شد «تعاون به بِرّ» مر او را کار — هم بدان سان که گفت پیغمبر

شیر و خورشید سرخ انجمنی است — خدمت خلق را ببسته کمر

راد مردانی از جفا آزاد — هم وفا کیش و هم صفا پرور

کوشش آن مهین نکوکاران — که دهد اجرشان مهین داور

این بنای خجسته کرد پدید — که بماند بروزگار اثر

نغز و آراسته چو باغ بهشت — گشت این جایگاه علم و هنر

بهر آموزش پرستاری — به نکو دختران نیک اختر

چون پری خوبروی و پاک نهاد — چون فرشته بصورت و به سیر

بهر بیمار آن دهد دارو — بهر مجروح این نهد بستر

با رخ خرّم و لب خندان — ساخته شربت از گل و شکّر

مستعد بر اعانت مسکین — متحدّ بر اجابت مضطر

پی بنیاد این خجسته بنا — که بماناد زنده تا محشر

رنج بسیار برد حکمت و گفت — سال تاریخ را به بیت دگر:

«گاه آموزش پرستاری» — «زنده باد» از فزایش برسر

= ۱۳۲۷ =

«درمرثیه» تهران دیماه ۱۳۲۹

«دو رباعی ذیل در اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ در مرثیهٔ مرحوم ملک الشعراء بهار سروده شد:

۱

در مرگ بهار سوگوار است چمن — بس چاک که گل زد است بر پیراهن

بس داغ که لاله بر دل زار نهاد — بس نوحه که مرغ کرد در دشت و دمن!

۲

در مرگ بهار لاله در خون بینیم — در سلسله باد و بید مجنون بینیم

پر نوحه لب هزار و سوسن خاموش — گل زرد و بنفشه زار و محزون بینیم

---

۱ بدین سبک رباعیات مرثیه در آثار شعرای قدیم فراوان است که از آنجمله در مرثیهٔ صاحبدیوان جوینی و دیگر در مرثیهٔ میرزا بایسنقر و غیر آن میباشد و نزد اهل ادب معروف است.

۱۰۹

در مدح دکتر فریدون نافذ

این رباعی ارتجالاً بنام دکتر فریدون نافذ که از دانشمندان اهل حال و ادب ترکیه مقیم استانبول و از احفاد مولانا جلال الدین بلخی رومی است و در ادب و فرهنگ فارسی دارای دستی توانا است در کنگرهٔ مستشرقین سروده شد :

رُباعی

نافذ شده تا امر فریدون من — شد کار بکام و بخت میمون من

هر راز نهان که بود در پردهٔ غیب — از همت او عیان شد اکنون من

استانبول (شهریور ۱۳۳۰)

زندان شیون Chillon (۱)

گر بزندان شیون روزی رسد آوای من
ترسم آن زندان بسوزد ز آتش‌زای من

ای دریغا دشتهای سبز و کوه سپید
زرد رو یتها برد چون کاه از سیمای من

مرد دانایی اگر در سجن شیون شد اسیر
این جهان شد سجن شیون بر دل دانای من

ریختم اشکی ز سوز دل بدریاچه «لمان»
شد زمین دریای خون از چشم خون پالای من

این جهان بازار و آزاده دلان گوهر فروش
اشک من درهای من اندوه من کالای من

گر نتابد آفتابم خود در این ظلمت سرای
آفتابم بس بود رای جهان آرای من

گفته بایرون تو بر یاد شیون خواندی اگر
هم بیاد او بخوان گفتار جان آسای من

گر بشیون شاعری شیون نمود و خون گریستست
چشم من بین اندرین دریای غم تا چون گریستست

روزگارم آخر از این روزگارم دل بسوخت
آسمانم عاقبت بر طالع وارون گریستست

گشت گریان روح دانش بر دل دانش طلب
چشم لیلی بین که چون بر محنت مجنون گریستست

---

(۱) این منظومه بعد از تماشای قلعهٔ معروف شیون Château de Chillon در کنار دریاچهٔ لمان Léman نزدیکی شهر «مونترو» بخاطر گذشت در حالیکه اندیشه از شعار معروف «لرد بایرون» متأثر بود.

چیره شد بر لشکر یزدان سپاه اهرمن — چهرهٔ ضحاک خندان گشت و افریدون گریست

موسی اندر تیه سرگردانی آخر جان سپرد — دیدهٔ عیسی همی بر صحف انگلیون گریست

گل پریشان لاله دلخون و بنفشه سوگوار — ابر از این ماتم بسی بر کوه و بر هامون گریست

رود رن در پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — زانکه صد کارون فروبارید و صد جیحون گریست

آفتاب از روزن قصر شیون تابد همی — رحم بر تیره شب زندانیان آرد همی

مرغ بر باروی زندان نغمه‌ها دارد به لب — بهر دلهای نوان باشد نواخوان همدمی

از لب دریاچه تا فرق سپید کوه آلپ — سر بسر دریا شود از دیده گر بارم نمی

بشر ز آزادی و راد بیچاه اندر بماند — کامرانی با بشیره بایدت جور ستمی؟

مهر آزادی سلیمان داد از کف ای دریغ — ماند در زندان اسیر دیو و دد هر آدمی

تیره شد وی افق مهر جهان آرا کجاست؟ — چهر گیتی بس نهان ماند است کو جام جمی؟

خورده‌ام بس زخمها از تیر دلدوز فلک — «سینه مالامال درد است ایدریغا مرهمی»

از ازل گویی دو آتش در جهان افروختند
مردمان را اندر آن هم جسم و هم جان سوختند

آتش کینی که از دودش سیه شد آسمان
و آتش مهری که در دلهای پاک افروختند

در سیه چاهی نگون در داخل قصر شوین
هم ز مهر و هم ز کین بس داستان اندوختند

بر سر آزاده‌ای صد اسب کین بر تاختند
بر تن افتاده‌ای صد بار غم بر دوختند

بعد سیصد سال کز آن شعله خاکستر نماند
شاعری را هم در آنجا رسم مهر آموختند

هر دو تن از تنگنا می بردرید جامه‌ها
تا تن ما سینه چاکان را قبایی دوختند

«گرچه در بازار دهر از مردمی جز نام نیست»
آدمیت را خریدند ار چه جان بفروختند

بیستون طاقیست کز این آسمان فیروزه‌گون
طاق شیرین از غم و از درد دارد صد ستون

گر شفق را شامگاهان غرق خون سازد فلک
دلفگاران شیرین را دل مادام غرق خون

بر کمر در چرخ گر خود حلقه‌ای دارد زحل
در شکنجه رادمردان حلقه‌ها بین گونه‌گون

از برون بستند بر آزاده‌ای گر راه مهر
غم ندارد زانکه تابد آفتابش در درون

برای سری گر نسیم صبحگاهی ره نیافت — نفخهٔ روح القدس باشد مر او را رهنمون

تا نسازی قلعه ها در کوه از بیداد و جور — زانکه صبر رادمردان کوه را سازد زبون

همت والای آزاده دلان در قعر چاه — چرخ را با آن بلندی میشمارد پست و دون

رادمردی گر بزندان شیون چندی بماند — از جگر خون خورد اما از دو لب خندان بماند

یوسف کنعان گر از عشق زلیخا شد اسیر — یوسف شیون ز عشق ملک در زندان بماند

گر بچاه اندر بماند او زر ناب در خور اندکان — این بچاه اندر ز مهر بوم و فرزندان بماند

نقش زنجیرش بگردن داشتن مرد آزمای — بر زمین خم سالها چون پیک سربندان بماند

دست ظالم بر دو پایش گر هزاران بند بست — همچنان در جنگ با ظلم از بن دندان بماند

در جهان پاینده نامی گر نماند گو ممان — نام نیکان را بدهر از شعر پایندان بماند

سلسله بر پای مردان حلقه ها دارد ز نام — این سخن بر نام من در حلقه رندان بماند

شرنو - اردیبهشت ۱۳۲۰

ایا صوفیا (۱)

۱ـ پیام

از دل سترد چرخ غم ننگ و نام را — تا سوی دیر برد ز مسجد زمام را

افروخت آتشی بتن ما شرار عشق — خاکستری نماند دل نیم خام را

از ری بصبحگاه چو طیاره پرگشود — در روم گشت جایگزین وقت شام را

از بحر روم طرفه نسیمی بما وزید — خوشبوی کرد ساحل بسفور مشام را

بر طرف «دولمه باغچه» تا تن مقیم شد — بس نغمه ها که جان بسرود آن مقام را

ای پیک صبحدم چو رسی بر دیار ما — از ما رسان بحضرت او این پیام را:

جام صفا بیاد ایا صوفیا بنوش — «صوفی بیا که آینه صافیست جام را»

۲ـ بتکده

روزی که در بشر خبر از خیر و شر نبود — اندیشه ای ز محشر اندر بشر نبود

باطل رواج و کفر روان شرک آشکار — وز دین حق بعرصهٔ عالم اثر نبود

---

(۱) این منظومه در هنگام سیاحت در مسجد ایا صوفیا در استانبول بنجا طر رسید .

در نزد روم میان همه دانش و هنر — جز کیش بت پرستی کیش دگر نبود

آیین «آپولون» بد و ایمان «زوپیتر» — کس را ز گرز دعوت «بولس» خبر نبود

برجای «سنت صوفیه» بر نام «افرودیت» — معبد سه چار بود و یکی راهبر نبود

روزی سیاه بود و ز پند پیمبران — روشن جهان چو چشمهٔ تابان خور نبود!

چون گشت فر ایزدی از خاور آشکار — باری سخن ز اهرمن باختر نبود!!

۳ کلیسا

چون شاه روم پر ز «بیزانس» پا گذاشت — همت ز ملک غرب سوی شرق بر گماشت

اندر کنار تنگهٔ «بسفر» بنام شاه — «قسطنطنیه» رایت اقبال بر فراشت

در جستجوی بار حقیقت ز باغ عمر — قیصر نهال دین مسیحا بدل بکاشت

دیری پر از نگار ز مرمر سپید — اندر کنار «مرمره» «ژوستینیان» نگاشت

بس سنگها که خواست ز اطراف شام و روم — بس رنجها که برد بهنگام شام و چاشت

بر یاد «حکمت ازلی» از حریم قدس — بر آن کنیسه نام «ایاصوفیا» گذاشت

پنداشت آن بنا را باقی بروزگار | ای غافل آنکه چشم بقا از زمانه داشت

۴ ـ مسجد

دور سپهر چون سپه رومیان شکست | بنیان قصر قیصر از آن داستان شکست
سلطان ترک سوی ایا صوفیا شتافت | بانگ نماز داد و صف کافران شکست
اسلامبول گشود بفتح محمّدی | رایات عیسوی را بر آستان شکست
تا شد عیان ز گنبد مشکوة نور حق | شمع مسیح بر زبر شمعدان شکست
نقش صلیب از در و دیوار محو ساخت | آوای ارغنون بر بانگ اذان شکست
محراب کج نهاد که قبله کنند راست | زین کجروی درست دل راستان شکست
از «اینما تولوا»(۱) گویا نکرد یاد | آن خسروی که طاق کلیسا چنان شکست

۵ ـ موزه

تا سایه برگرفت از آن آستان همای | شد بسته «باب عالی» و «دروازه سرای»
سُلطان بینوا را از دست رفت کار | دولت سر آمد آخر و پرچم بشد ز پای

---

۱) و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثمّ وجه الله ان الله واسع علیم . ـ سورة البقرة (۲)، آیة ۱۱۵

شاخی جوان برست نگر از بن کهن
چون اصل شد اصیل بود فرع جانفزای

بر زادگان ترک آتاتورک شد پدر
فرزند سربلند و پدر شد بلندرای

بر تافت روی خاطر از آداب باستان
شد قوم ترک را بسوی غرب رهنمای

استنبول آنچنان پی رسم فرنگ رفت
کش ماند موزه‌ای ز ایاصوفیا بجای

مسدود گشت معبد خالق بروی خلق
حاجب ببست در که به پروانه اندر آی

۶ ـ روزگار

بنشست در دها بدل از جور روزگار؟
برخیز ساقیا ز کرم داروئی بیار

بگرفت دل ز ساحل قرن الذهب بیار
ای باد بوئی از بر آن سیم تن نگار

بنگر بدا ستان ایاصوفیا دمی
ای دیده بصیر از آن گیر اعتبار

برخوان بسی روایت از قیصر و هزار
بشنو بسی حکایت از خان و خواندگار

از آن زمان که قیصر آن دیر برفراشت
بشمار سالها که بود پانصد و هزار

پانصد هزار سال دگر گر گذر کنی
اینجا اثر نبینی زان دیر و آن دیار؟!!

در روزگار بین و مبین جز ره نیاز — «بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار...»

(استانبول شهریور ۱۳۳۰)

مادهٔ تاریخ

آرامگاه حکیم ابوعلی سینا[1]

ز الوند است تابان تا فروغ بوعلی سینا — بتابد نور حکمت در جهان چون طور در سینا

پی افکند از خرد کیشی و هم از دانش آیینی — که جاوید است در گیتی زهی کیشا و آیینا

شفای غیر قانونش نیابد خاطر خسته — نجاتی جز اشاراتش نبیند دیدهٔ بینا

نبیند دیدهٔ بینا حکیمی همچو او دانا — بروی مسند دانش بزیر قبهٔ مینا

عیان شد لطف یزدانش نهان شد دیو از جانش — بلندی یافت ایوانش بطغرای «و آتینا»[2]

رقم زد کلک حکمت در هزارم سال میلادش — که: «ماند این کاخ پاینده بفر بوعلی سینا»

(آذرماه ۱۳۳۰ شمسی = ۱۳۷۰ قمری)

---

۱) این قطعه در مادهٔ تاریخ بنای یادگار مقبرهٔ حکیم ابوعلی سینا در شهر همدان در دامنهٔ الوند بمناسبت هزاره سال میلاد آن حکیم و ساختمان آن بنای رفیع سروده شد و در رساله‌ای جداگانه با حواشی بطبع رسید.

۲) و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب ـ سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۲۰

تکمیل قطعهٔ فارسی معروف :

آنکس که بداند و بداند که بداند — اسب شرف از گنبد گردون بجهاند
آنکس که نداند و بداند که نداند — لنگان خرک خویش بمنزل برساند
آنکس که نداند و نداند که نداند — در جهل مرکب ابدالدهر بماند

شق چهارم از این فرض که در قطعهٔ فارسی نیامده است میتوان بدینطریق تعبیر نمود که بنظر قاصر میرسد :

آنکس که بداند و نداند که بداند — شاید که کسش پردهٔ غفلت بدراند

زوریخ ـ سویس (خرداد ۱۳۴۰)

تقاضای کتاب

رهی معیری که از شاعران استاد و شیرین سخن و با ذوق و تحقیقاً الطف شعرای حق‌ابن معاصر است روزی قطعهٔ ذیل را باین حقیر فرستاد و از کتاب (از سعدی تا جامی) ترجمهٔ حقیر نسخه‌ای طلب کرد

من نیز در جواب آن گویندهٔ شیرین سخن قطعه‌ای گفته با کتاب برای او فرستادم.

هر دو قطعه در اینجا ثبت گردید :

قطعه از : رهی مُعیّری

الا ای ز رفعت قرین ماه را / شنیدم که خاصان درگاه را

ز بحر کرم دُرّ نابی دهی / بهر بی کتابی، کتابی دهی

که از شیخ شیراز تا شیخ جام / در آن جاودانی اثر رفته نام

طریق مروّت نه پیموده‌ای / که ما را فراموش فرموده‌ای

گر اهل کتابم جوابی فرست / وگر بی کتابم، کتابی فرست

قطعه جوابیه

رهی ای که در ملک دانش شهی / همه شاعران بنده‌ات چون کهی

بدل بندت از مهر یاران بود / از این بند درحیرتم چون رهی؟

یکی زان همه بنده کانت منم / ز صدق و ز اخلاص من آگهی

کتبخانهٔ فضل و دانش تراست / کتاب مرا قدر چون می نهی؟

بتو هدیه بردن کتابی حقیر / بود چون گیاهی بسروی سهی

بدرگه فرستادم آن رامگر ... زرفت تو ماهی شود خرگهی

مرا گر سخن کم عیار یست سیم ... زمین نظر کن زر ده دهی

برآن قطعهٔ نغز چون زر ناب ... فرستاد «حکمت» کتاب و جواب

(آذرماه ۱۳۳۰)

غزل (۱)

تا تبا زلف مشکینت دل من کار داد ... طعنه ها بر نافه های آهوی تاتار داد

خواهم از بخت سیاهم با تو شبهای درازی ... زانکه دل با گیسوانت گفتگو بسیار دارد

ما بهر یا خوردن خون گر روا نبود تبرآن ... خود لب لعلت بخون خوردن چرا اصرار دارد؟

جان اسیر دام تن گردید و آن مرغ سخندان ... بسته در کنج قفس خوش ناله های زار دارد؟

تا بعمر خود نیندیشی ز نیک و بد که دوران ... نقشهای طرفه اندر پردهٔ اسرار دارد؟

تندرستی از نهیب قهر که بیمار سازد ... خسته جانی از نوید لطف که تیمار دارد

شعلهٔ طبعی را باوج جاه و صدارت رساند ... رادمردی را بقعر چاه صد آزار دارد؟

خسروانرا گنج دنیا زاهدانرا ملک عقبی　　عاشق دلخسته تنها وعدهٔ دیدار دارد

گشت در بستان عشق طبع من عالی نهالی　　کز خرد بیخ و ز حکمت بر ز دانش بار دارد

(شهریور ۱۳۳۱)

(۱) غزل فوق با استقبال از غزل قائم مقام است که فرموده: (روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد)

کنار دجله (۱)

(۱) بهار بغداد

بر دجله وزان گشته ز نو باد شمالی　　قد زال عن القلب سئامی و ملالی

گویی که فلک داد به بغداد یکی باغ　　کاراسته از لاله و گل شهر و حوالی

نوروز بفروردین بس سوخته اسفند　　بغداد فروزان شده از اسفند جلالی

اسرار طبیعت که نهان بود عیان گشت　　ما کان من السر خفی عنک بدا لی

بلبل بصحاری همه جا خوانده اغانی　　تا باد بهاری کند املاء امالی

بستان را ز ابر همه گسترده جواهر　　شبنم بحدائق همه افشاند لئالی

---

۱ این منظومه در فصل بهار سال ۱۳۳۱ شمسی که بشهر بغداد رفته و از خاطر گذشت.

زلف و رخت ایماه چو شب کرد و مرا روز | این است نصیب من از ایّام و لیالی

۲ـ حکایت ایّام

خوشبوی مشامم چو شد از شمهٔ دلخواه | گر دید عیان شاهد بغداد بناگاه؟

بغداد کند ساز حکایات پر از سوز | از گردش ایّام کز آن نیست کس آگاه

زان شهر مدوّر که بناگشت ز منصور | زان جسر معلّق که به اروند کند راه

از مرثیهٔ سعدی و از سکنت هلاکو | از مدرسهٔ خواجه و از جیش ملکشاه

زان قصر که ویران شده از عصر خلافت | زان مدرسه کو مانده ز مستنصر بالله

از آنهمه لشکر که بدو تاخت ز هرسو | از فرس و هم از ترک ز سلطان و شهنشاه

مهر تو بما عکس نفکیند به بغداد | ز آئینهٔ رخسار تو ای ماه دو صد آه

۳ـ طاق کسری

در خاطر اگر هست ترا سیر سفاین | از دجله سفر ساز یکی ره به مداین

بنگر بمداین تو یکی طاق شکسته | از گردش گردون خطا پیشهٔ خائن

از خسرو عادل همه آثار نمایان
وز چرخ معاند همه کردار معاین

شاهی که بدوران وی از دانش و از داد
آسوده خلایق بُد و آگنده خزاین

بس حکم که میراند ز بغداد به کابل
بس جیش که میخواند به سنجار ز قاین

آغاز چنان بود بتدبیر مُساعد
انجام چنین گشت ز تقدیر مباین

بر کون و مکان خامهٔ تقدیر روانست
«جفّ القلم الغیب علی ما هو کائن»(١)

٤ - بسوی فرات

از دجله بیا روی عزیمت به فرات آر
سوی من پا بست جفا دست نجات آر

بر تشنه لبان بوسه‌ای از فیض دو لب بخش
بر مرده دلان جرعه‌ای از آب حیات آر

صحرا همه از قامت خود نخلستان کن
دریا همه از دیدهٔ ما در حرکات آر

حیوان و نبات است بجنبش تو جمادی
انسان شو و یاد وی ز حیوان و نبات آر

آن خط غباری که زجا داست بصحرا
بنوشته که در دشت بلا پای ثبات آر

زیر قدمت خار و خسک لاله و گل دان
پیش نظرت دُرّ و گهر رمل و حصاة آر

(١) اشارت است بحدیث مشهور نبوی : جف القلم بما هو کائن

بحرین هما یلتقیان[۱] در رخ من بین | زین دیده بکن دجله و زان دیده فرات آر

۵ - اطلال بابل

برخیز بر انسیم به اطلال ز بابل | بر ربع فشانیم دو صد شک چو وابل

از بخت نصر تا که به کوروش و سکندر | صد شاه ببینیم در آن عرصه مقابل

هر خشت کند یاد ز آشور و ز کلده | هر سنگ برد نام ز یونان و سواحل

با خاک برابر همه جنات معلق | در خاک بخفته همه مردان مقاتل

بس نکته کنی درک ز تحقیق اواخر | بس راز کنی کشف ز تاریخ اوایل

آن برج که افکند تبلبل بزبانها | از دور زمانها بزمین گشته معادل

ای زهره جبین بازمپوشان تو ز ماروت | جز چشم تو دیگر نبود سحر ببابل

۶ - سلامی از دار السلام

ماراست دو هفته که ببغداد مقام است | سال غم ما بی رخت ای ماه تمام است

سوگند بدرگاه امامین همامین | کاندر رهت ای دوست مرا عشق امام است

۱ اشارت به آیه شریف ۱۹ از سوره مبارک الرحمن «د»

شبهای عراقم همه با روی تو روز است — ایّام فراقم همه بی روی تو شام است

از سیل سرشکم همه بغداد خراب است — خود زهر مذاب است که از دجله بکام است

با جود تو با برمکیان نیست نیازم — با مهر تو هارون بدرم همچو غلام است

با پسته لبان باده و با دام حلالست — در خندق بغداد و من بی تو حرام است

این قطعه سلامیست ز رنجور سلیمی — کاورده بدرگاه تو از دار سلام است

بغداد – (فروردین ۱۳۳۱)

آیت نور[1]

غزل

با وصفت بخاک ما تا تو عبور کرده‌یی — آب حیات داده‌یی آتش طور کرده‌یی

تا که فروغی از رخت تافت چو مهر از آسمان — روی زمین ز روی خود آیت نور کرده‌یی

از دم روح پرورت خاک گرفته زندگی — با تن مرده جهان نفخهٔ صور کرده‌یی

شاد دل از جفای تو جنت ما لقای تو — در دل پرسوز ما ساز سرور کرده‌یی

شور بپای کرده‌یی از لب شکرین خود — ساز بدست مطربان نغمه شور کرده‌یی

همت ما در این سرا سوی قصور کرده یی — وعده بما در آن سرا گیسوی حور کرده یی

تنگ شده بما جهان صبر شده ز دل نهان — سر خدا شده عیان تا تو ظهور کرده یی

کرده بدورت اهل دل جام وصال تر زمی — حکمت بینوا ز در بهر چه دور کرده یی

(۱) این غزل را در مرداد ماه ۱۳۳۱ در تهران سروده شده و در مجله «پیام نو» درج گردید.

چکامه

در سالمه انجام نامه «پارسی نغز»

زهی «نغز پارسی» که از خامه شد پدید — از این خوبتر سخن تو گویی که کس ندید

بدرگاه ایزدی سخن گوهری برین — سروشش ز آسمان بیاورد بر زمین

بسفتم بکلک هوش من این پاک گوهرا — مگر بخردان کنند از آن زیب پیکرا

بسی رنجها بروز بدل بردمی همی — که از بام تا بشام نیاسودمی دمی

بسی دردها به تن شبان دراز بود — که تا گاه بامداد مرا دیده باز بود

ز دریای دل که هست چنین ژرف و بیکران — سرانجام گوهری برآمد چنان گران

چنین دخت خوبروی که زاده است از سرشت — ز رخش خامهٔ هنر بهر هفت برنوشت

من این چو بر و نگار بیاورده ام بساز | بخون جگر نغزش بپرورده ام بناز

که این دخت پارسی بپاید بروزگار | همی ماند از پدر گرانمایه یادگار

به شیراز با طراز چو شد با هزار ناز | بدرگاه سعدی است زمن کمترین نیاز

چو در کشور سخن مر او راست خسروی | سزد گر ستایمش بگفتار پهلوی

در این چارسو جهان سپنجی سرای جان | بگیتی جای پایه اش دو گیتی است رایگان

بگفتار پارسی چو گشتی تو اوستاد | روان تو جاودان بمینو انوشه باد

زسیصد پس از هزار چو بگذشت سال سی | بجو سال نامه زنام بخوان نغز پارسی (۱) (۱۳۳۰)

---

۱) کتاب «پارسی نغز» در سال ۱۳۳۰ تألیف شده و در سال ۱۳۳۱ بمناسبت ساختمان آرامگاه نوین شیخ اجل سعدی شیرازی بطبع رسید.

تهران (فروردین ماه ۱۳۳۱)

منظومه (تشطیر غزل خواجه)

خوشا شیراز

«خوشا شیراز و وضع بیمثالش» | همایون طالعش فرخنده فالش
زمستانش بهار از نرگس و گل | تموزش فرودین از اعتدالش
بصحرا جان فزا و روح پرور | نسیمی کاید از طرف جبالش
برآن فرّخ زمین خورشید اقبال | فروزان باد از اوج کمالش
زوال ملک تا از ظلم و جوراست | «خداوندا نگهدار از زوالش»

«بشیراز آی و فیض روح قدسی» | عیان آنجا ببین از کس چه پرسی؟!
فروزان کوکب شاه چراغ است | یضئ الارض من مشکوة قدسی
سر تعظیم برآن آستان نه | نهاده سر بسر جنّی و انسی
برآن ایوان و آن گنبد نظر کن | بچشم دل ببین عرش است و کرسی
کمال مردمی درکوی آن شاه | «بجوی از مردم صاحب کمالش»

«زرکن آباد ما صد لوحش الله» — که بر الله اکبر میبرد ره

بشأنش لذة للشاربین است — روان از خضرت قرآن بدرگه

ز قبر مشرقی و ز خاک خواجو — بیا بشنو حدیث «لی مع الله» (۱)

ببین از سوی دیگر جوی خیرات — که باقی مانده از عهد شهنشه

سکندر گو بجوید آب از این جوی — «که عمر خضر می بخشد زلالش»

«میان جعفرآباد و مصلی» — ببین رخشنده خورشید تجلی

بیا بر تربت سعدی و حافظ — روان بین فیض از آن درگاه اعلی

مشام روح از آن بینی معطر — جمال جان از این یابی محلی

بکوه ار بگذری بابای کوهی — ترا گوید بابا اهلاً و سهلاً!

جنوبش مشک می بیزد بهامون — «عبیرآمیز میاید شمالش»

---

(۱) اشارت است بحدیث شریف نبوی : «لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل»

«که نام قند مصری برد آنجا»؟ — که قند لب مکرّر خورد آنجا!

زهی شیراز و آن خاک طربناک — که دل از نقش غم بسترد آنجا

ببُرد از مسجد بُردی به تشریف — چمن صد دیبه و صد بُرد آنجا

به خلّارش مبر نام از می خُلد — که صافی هست اینجا دُرد آنجا

بعهد خسرو از شکّر که دم زد — «که شیرینان ندادند انفعالش»

«صبا زان لولی شنگول سرمست» — به پیش قامتش سرو چمن پست

ز عنّاب لبانش دل شود خون — خمار چشمهایش جان کند مست

بعیّاران ز غمزه میزند راه — ز طرّاران بطرّه میبرد دست

به ری ما بر وفایش عهد بستیم — به شیراز از جفا آن عهد بشکست

از او کز حال ما آگه نباشد — «چه داری آگهی چون نیست حالش»

«گر آن شیرین پسر خونم بریزد» — مبادا آنکس که از تیغش گریزد

بشیراز ار بنفشه سر بزیر است — ولی سرو سهی برپای خیزد

چو باغ از تخت گل رشک بهشت است — ببین «گلشن» که با «جنّت» ستیزد

شراب «دلگشا» بهر دل تنگ — چو در باغ «ارم» ساقی بریزد

بمن آن می که بر زاهد حرام است — «ولا چون شیر مادر کن حلالش»

«مکن بیدار از این خوابم خدارا» — بود خواب وطن جانزا گوارا

بماند جاودان ملک سلیمان — جدائی از نگین دیو دغا را

مرو جز با ادب بر تخت جمشید — به اسکندر چنین فرمود دارا

بما فرخنده بادا کشور جم — کزو صد زیب و صد فر است ما را

خیالش قوت جان ماست بگذر — «که دارم عشرتی خوش با خیالش»

«چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر» — براه عاشقی دیدی بسی زجر

شب شیراز قدر و روز نوروز — سلامٌ هی حتی مطلع الفجر

براه بر و تقوی مردمانش — برند از حق بهرگامی دو صد اجر

الا ای کز وطن دوری چو حکمت — مدام از رنج غربت میکشی ضجر

بشبهای فراقش صبر کن چون — «نکردی شکر ایام وصالش»

طهران مرداد ماه ۱۳۳۲

چهار فصل در آذربایجان

شد به آذربایجان در چهار فصل از چار شهر — از می سرخ چو آذر جان ما روشن ز جام

در بهاران «ارومیه» «خریف» گرمرود — در زمستان «مغان» و فصل تابستان «بام»

طهران (اردیبهشت ۱۳۳۲)

منظومه

ساحل رود ارس (۱)

«ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — نغمه ها کن ساز زین مرغ گرفتار قفس

مردم ایران اگر دارند بر جان آذری — شعله ای از عشق آذربایجان دارند و بس

وادی ایمن مرا تبریز و طور من سهند — برق حق آنجا درخشان چون شهابی از قبس

بگذری روزی اگر بر خاک تبریز عزیز — ای نسیم صبحدم ما را ز تست این ملتمس

بر سلام همنفس یاران در آن فرخ دیار — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس»

«منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — شهر تبریز است منزلگاه اخیار و کرام

در فضای روضهٔ تبریز آزاد است جان — گر بصید مرغ دل طهران بسی بنهاد دام

از ریای ظاهر طهرانیانم دل گرفت — از صفای باطن تبریزیان جویم کام

تا که اسپنگلج چون زهر شد در کام من — شربت جان از چرنداب و گجیل آر بجام

جان فدای آن شتربان کز هوایش گوش دل — پر صدای کاروان بینی و آهنگ جرس»

---

۱) این منظومه در ستایش تبریز و تشطیر غزل خواجه شیراز سروده شد.

«محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار» — کای برخ ماه دو هفته وی بمو مشک تتار

در ره آورد سفر نبود اگر سیم و زری — در قدومت وی نثار آریم چشم اشکبار

خون بگرید دیده بر ویرانهٔ «ربع رشید» — دل سراید نوحه بر ارگ علیشه چون هزار

تا بگودین گنبد شاه جهان شد واژگون — واژگون شد گنبد این طارم نیلی حصار

مهربانان جمله در تبریز و من فریاد خواه — «کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس»

«منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب» — پند پیران بایدم چون رفت ایام شباب

شاعران خفته بسرخاب اند در خاک سیاه — رودها بر روی زردم روان از سرخ آب

برفشان ای دیده اندر یادشان قطره‌ها — دور ماندی چون ز قول صائب و رای صواب

گلشنی از راز بین خرم ز آب معرفت — پر ز گلهای معانی از «شبستر» تا «سراب»

تا ببستم تار دل بر نغمهٔ ترک از عراق — «گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس»

«عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
خسرو وقتی چو باشی بندهٔ درگاه عشق

بگذری گر از سر «شبلی» بپای اشتیاق
صد «جنید» اندر رهت آید همه گمراه عشق

چون رسی در شهر جانان تو از وجد و حال
نور افشاند بسی خورشید شوق و ماه عشق

نیست در آن شهر نامی از عسس زیرا که هست
پاسبان هستی ارباب دولتشاه عشق

لیک ایمن گنج دل نبود ز طراران لب
«شهروانرا آشنایی‌هاست با میر عسس»

«عشقبازی کار بازی نیست با جان بباز»
چون تبرک جان و سر گفتی در این میدان بتاز

شمه‌ای از راز حق در گلشن تبریز بوی
«بوستان آباد» دل را گلشنی فرما براز

ای همایون شهر از مردان نام آور ببال
وی مبارک قریه از پیران روشندل بناز

اهرمن از آتش «زرتشت پیغمبر» بسوز
خاک ایران را بهشت از فر یزدانی بساز

«صاحب الامری سر ما گوی در میدان تست
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس»

«دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار» گو ازان مستی مبادا تا ابد جان هوشیار

صوفیان سرخوش تبریزند از مهر علی کرده گیتی روشن از عون علی خورشیدوار

سدره را شاخی ز باغ صاحب دیوان ببین بحر گردون قطره‌ای ز آن نهر شاه کامگار

گشت کام جان ما شیرین ز آب تلخ رود تا ز هجر خشک رود اشک است جاری بر عذار

در کف خوبان تبریز اختیار جان ماست «گرچه هشیاران نیند از اختیار خود بکس»

«طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند» تنگ شکر زان لب چون لعل کانی میکنند

دور از باغ گلستان ما ز هجران تلخکام بلبلان در بوستان شیرین زبانی میکنند

گلرخان اندر خیابان وعده‌ها با عاشقان زیر چشمی میدهند و دلستانی میکنند

مرغها در شاخسار باغهای نوبران یادها گوئی ز عصر ایلخانی میکنند

شاهبازان پای بر دست سلاطین مینهند «وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس»

«نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
نامه اش شکین چو خط شاهدان خوبروست

در هوای جنت تبریز تب ریزد ز تن
نوش کن آتش اگر آب حیاتت آرزوست

آتش موسی است باد ش کآید از باغ شمال
همچو آب خضر خاکش جانفزا و مشکبوست

شهر تبریز آسمان و پارسی گویان چو ماه
شمس حق پیدا و پنهان در غزلهای نکوست

گر کند یادی ز حکمت پارسی گو ترک من
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس»

تهران (فروردین ماه ۱۳۳۲)

بت افغان

هندیات ـ غزل[1]

در این ایام از طرف افغانستان هیأتی بنام «هیئت فرهنگی» برای دیدار هندوستان بدهلی آمده اند. جوانان فاضلی در میان آنها هستند که دارای ذوق لطیف و طبع ظریف میباشند. سفیر کبیر افغانستان آقای سردار نجیب الله خان مردی فاضل و با کمال و ادیب و دانشمند با حقیر دوستی قدیم دارد و برای تبریک قدوم آن هیأت غزلی مرتجلا سروده شد.

چو باد از جانب کابل برآید
بدهلی بین که بوی گل برآید

بت افغان چو بگشاید سر زلف
بهندستان همه سنبل برآید

چو بنماید بگلّی روی خود را — فغان از جان جزو وکلّ برآید

بشاباشش به بستان «شلیمار» — زجان بلبلان غلغل برآید

بجای برف در کوه همالی — گل سوری برنگ مُل برآید

ثنا خوانش نه از لاهور و لکنو — که از شیراز و از آمل برآید

برآید نوگل من چون بگلزار — چو «حکمت» در نوا بلبل برآید

---

۱) مجموعهٔ اشعاری که در ایّام اقامت در هندوستان سروده شده و در اینجا در تحت عنوان «هندیّات» ثبت گردید.

دهلی (بهمن‌ماه ۱۳۳۲)

جوش ملیح آبادی

هندیات غزل

حسین خان «جوش ملیح آبادی» شاعریست اردو زبان وشیرین سخن که امروز در کشور هندوستان شاعران اردو او را باستادی مسلّم میدارند.

ودرین ایام در دهلی مجلهٔ ادبی بنام «آج کل» (امروز و فردا) منتشر میکند. وی اصلاً از طایفهٔ (فریدی) از طوایف عشایر شمال غرب هندوستان میباشد لشیره سیگون و شمایل برجستهٔ او بر دیگران فرق و امتیاز کار زدارد. وی در قریهٔ ملیح آباد نزدیک لکنهو (U.P.) زائیده شده است. مدام از شرب مدام خاطر خود خوش میدارد و بگفتن اشعار آبدار وقت میگذراند.

در ماه گذشته شبی در تالار بلدیهٔ دهلی انجمن مشاعره آراسته و وی در صدر ریاست نشسته بود، چون این حقیر نیز در آن جمع حاضر و بخواندن یکدو غزل خزف را باگهر همسنگ کردم. به تشویق زبان لطف برگشود و غزلی که تازگی به اردو سروده بود بنام این حقیر برخواند، چون کلمات فارسی آن بر لغات هندی افزونی دارد آنرا اینجا بدا افسرود.

پس از چند روز آن غزل در مجلهٔ «آج کل» طبع گردید و یک نسخه از آنرا با نامهٔ محبت شمامه برای این حقیر فرستاد و گاه بگاه نیز بسفارتخانهٔ ما در دهلی قدم رنجه میدارد و از جفای زمانه شکایت بجام وصراحی میبرد. غزل او با این دو بیت شروع میشود:

تا که حریم کیف بین عطر چکان هی زندگی | عطر چکان و گل فشان رقص کنان هی زندگی
جام بکف چمن برخ زلف بدوش نی بلب | رقص بهار و جلوهٔ لاله رخان هی زندگی الخ

بنده نیز بحکم او غزلی بفارسی بهمان بحر و قافیه سروده به نیاز نزد او فرستادم. از سخنان نا سرهٔ خود بسی شرم دارم:

جوش زندگی

جوش زند بدل مرا راز نهان زندگی | نوش کنم چو از لبش آب روان زندگی
کرد دهان او عیان سر نهان نیستی | بود ز نقطهٔ فنا شرح و بیان زندگی
در ظلمات زلف خود کرد نهان شب عدم | گشت ز آفتاب رخ نور فشان زندگی
چون تن نیم بسملم شد هدف نگاه تو | تند مزن که میزنی شعله بجان زندگی
قطرهٔ خوی بروی تو شبنم تر بروی گل | بهر مشام این دو بس عطر چکان زندگی
شام و سحر ز هجر تو سخت جگر مرا بکف | هست نصیب من همین لقمه ز خوان زندگی
نام تو بر زبان من ذکر اوان مرگ شد | یاد تو در ضمیر من فکر زمان زندگی
چشم سیاه تو مرا گشت بهند رهنمون | بین بکجا همی کشد عشق عنان زندگی

هند بود شکرستان از لب قند شاعران	میشکنند صد شکر طوطیکان زندگی
از سخن «ملیح» خود عاشق تلخ کام را	«جوش» نگر پر از شکر کرده دهان زندگی

شاد بزی که شاد شد خاطر ما بشعر تو
ساغر پر ز می ترا باد نشان زندگی

دهلی (بهمن ۱۳۳۲)

مثنوی

شجرهٔ الهیه

طوبی لک ای درخت طوبی	ای سدرهٔ عرش و شاخ سینا
نه شرق و نه غرب جایگاهت	زیتو نه طور در پناهت
اصلت بزمین مکان گرفته	بوی خوش تو جهان گرفته
فرع تو برست و بر سما شد	ظلّی ز تو بر سر هما شد
ای سرو سهی با عتدالت	وی قامت بار ما شالت

سرسبزی تو که جاودانست   ایمن ز تطاول خزانست

ای ظلّ تو نور رهبر ما   آن سایه مگیر از سرِ ما

تهران (تیرماه ۱۳۳۳)

بوستان هند

هندیات

ایدل ببوی غنچه‌ای از بوستان هند   جان را نثار کن به دوستان هند

تا دوستان هند بمانند شادمان   غمنامه‌ای بیاور از داستان هند

در داستان هند نهان راز راستی است   شاید اگر بجوئی از راستان هند

هندست پر نگار ز خون دلاوران   دشت است لاله زار ز راجستان هند

آن است مردمی که بهند و ستان بود   وانگونه مردمی بود آن نیست آن هند

صد گنج حکمت و خرد ت میدهند اگر   یک داستان بخوانی از باستان هند

دست هنر بر آری از آستین بخت   پای ادب گذاری بر آستان هند

«حکمت» مدام در پی سنبران با نمکت   دلداده طوطئی است شکرستان هند

دهلی (۲۰ مهرماه ۱۳۳۳)

باستقبال غزل خواجه شیراز

خواجه شمس الدین حافظ راشاه غزلی است در وصف بهار و قدوم «عید فطر» که از دُرر منظومات اوست

این بنده تیمناً آن غزل را پیروی کرده و باستقبال کلمات طیبه استاد بزرگ ابیاتی شکسته وبسته بنظم آورده‌ام .

در این غزل سعی کرده‌ام که برابر هر بیت از خواجه بیتی بهمان قافیه و با همان کلمه بندی بسازم که مضمونی دیگر قریب مضمون اصل داشته باشد . شاید این خود صنعتی باشد که در سبک و نوع خود بی سابقه است .

غزل خواجه اینست :

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین دُر شاهوار

آنجا که پرده پوشی خلق کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

از این حقیر است :

عیدست و یار در بر و گلها بشاخسار — داریم می بجام و نداریم انتظار

در فصل گل چو باز نشد کار دل ز دست — شاید مدد کند دم پاکان روزه دار

افطار ما از آن لب شهد است گرچه نیست — صوم وصال روزی ما طالبان یار

آن نقد جان که موهبت فیض جام اوست — چون سازمش بغمزهٔ این ساقیان نثار

آن خسروی که رنج خود و خیر خلق خواست — باشد بروز حادثه حقش نگاهدار

جام مرصعت ندهد زیب زآنکه نیست — پند منت بگوش به از در شاهوار

شاید پسند خلق کریم تو او فتد — این قلب ما که پاکتر است از زر عیار

ای شیخ روز حشر سبق میبرد بصدق — از سبحهٔ تو خرقهٔ رند شرابخوار

«صحت چو ماه روزه بفصل گل آمده است
افطار کن ز می که بکام تو رفت کام

نانی تال - هند (شهریور ماه ۱۳۳۳)

بیاد هند[1]

«ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود» — بر نای بلبلان چمن ناله میرود

باد بهار سوی «بهارات» میوزد — دشت بهار پُر گهر از ژاله میرود

از خاک «آگره» «آتش موسی» رود بباد — «گنگ» است آب خضر و به «بنگاله» میرود

گلگون زمین زخون جوانان «راجپوت» — بر دشت و بر دمن چمن و لاله میرود

خرم دیار هند ز «جمنا» و «گنگ» «هند» — «وین بحث با ثلاثه غساله میرود»

«می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت» — زربفت ساری تقدش دست مهر بافت

گویی ز خال هند و و ابروی دلفریب — ناگاه زهره با دو هلال از افق بتافت

---

۱) این منظومه در تشطیر غزل معروف خواجه حافظ شیرازی در ستایش هند و ستایش بهمان کشور سروده شد.

مشاطهٔ وجود بپا زیب و دستبند — خوشتر ز ماه و مشتریش زیوری نیافت

تا سهره بند[1] قامت موزون او شود — گل پرده برگرفت و ز خلوت برون شتافت

داماد طبع در طلب نوعروس هند — «کار این زمان ز صنعت دلاله میرود»

«آن چشم جادوانه عابدفریب بین» — در هند زلف او دل بابی شکیب بین

هندوستان بباغ جهان نغز گلبنی است — پیرامنش غزلخوان صد عندلیب بین

آدم بهشت بر سر هندوستان بهشت — خاکش ز پای او همه پر عطر و طیب بین

فیضی بجو ز «اکبر» و آیین او بخوان — بگشای چشم و مرقد او رنگ زیب بین

بنگر بداستان دو صد ساله جادوئی — «کش کاروان سحر بدنباله میرود»

«شکرشکن شوند همه طوطیان هند» — گر دو روان ز ایران گر کاروان هند

راز درون هند ز بیرونی است فاش — «بو معشر» است راهبر رازدان هند

---

۱) سهره: مأخوذ از هندی، تاجی از مروارید زرکش و گلدار، که در روز عروسی بر سر داماد و عروس گذارند. فرهنگ نفیسی

خود روز به کجاست که پند «کلیله» را | آرد بنزد اهل ادب ارمغان هند

علم حساب بین بجهان ز اختراع صفر | پر گشت بحساب ز دانش جهان هند

میآید آن صنم ز «بنارس» بملک پارس | «چون قند پارسی که به بنگاله میرود»

«طی زمان ببین و مکان در طریق شعر» | مشکین مشام جان ز ختام رحیق شعر

پرکن دل از جواهر منظوم «رامایان» | گاهی انیس نثر شو و گه رفیق شعر

در باب گفته‌های «کالیداس» و «تولسیداس» | دُر خرد بجوی ز بحر عمیق شعر

آن پنج شیشه از می چون لعل خسرویست | یاقوت جان نهاده بجام عقیق شعر

ما و دو هفته دختر نوزاد طبع ماست | «این طفل یکشبه ره صد ساله میرود»

«از ره مرو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز» | خونش بود ز تیغ «کرشنا» روان هنوز

روی یمین ز عید «حلی» گشته پر حلل | زان سرخ روی و زرد جبین است دلفروز

ازبخت «رام» و«جشن» دوالی بسیط خاک　　روشن چو آفتاب و شب تار همچو روز
در راه عشق چون زن هند و قدم گذار　　مردانه جان خویش فدا ساز و تن بسوز
غافل مشو که عامل مستعمران شبرق　　«مکاره مینشینند و محتاله میرود»

«باد بهشت میوزد از بوستان شاه»　　بنگر جمال «تاج محل» در فروغ ماه
از دو صبا بساط طرب «ز نشاط باغ»　　افراشت گل بباغ «شیلمار» بارگاه
برخوان کتیبه های «اشوکا» که بوده است　　چرخش چو آسمان و زمین عرصه سپاه
بنگر به نقشهای «اجنتا» که ایلچیان　　زایوان خسرو آمده تا پیشگاه شاه
از هجر هند خون دل از دیده میچکد　　«وز ژاله باده در قدح لاله میرود»

«چون سامری مباش که زر دید از خری»　　چون برهمن ز گاو تجلی جوی رهبری
اندر سطور «گیتا» مرد حکیم خواند　　راز نهان اهل جهان ز آدم و پری

رمزی ز کار خلقت و مرگ و حیات تو
«شیوا» و «وشنو» است و برهما چو بنگری

دست طلب بگنج «پنیشاد» و «ریگ وید»
میآوری و گوهر اسرار میبری

بندهٔ علم باش که از جهل آن جهود
«موسی بهشت و از پی گوساله میرود»

«حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین»
روح القدس بشعر ترش خواند آفرین

آن شاه نامور که ز یمن لسان غیب
نامش بعزّ دولت جاوید شد قرین

تا شد غلام خواجهٔ شیراز شاه هند
صیت جلال او ز دکن رفت تا به چین

ایران و هند راست و میراث باستان
شعر ادیب و رای خردمند راستین

«حکمت» ز یاد هند و ز هجر بتان هند
«خامش مشو که کار تو از ناله میرود»

رهی (فروردین ماه ۱۳۲۹)

کشمیر

هندیات

درشب نهم مرداد ماه ۱۳۳۴ که مصادف با دهم ذی الحجة الحرام ۱۳۷۴ است بمناسبت عید مبارک اضحی در شهر سرینگر (کشمیر) بخشی غلام محمد صدر اعظم کشمیر در منزل خود مجلس ضیافتی شبانه آماده ساخته و در آن از اغذیه گوناگون وگلهای رنگارنگ (فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین) فراهم کرده، صدر ریاست گوان سینگ که مهاراجه کشمیر است و جوانی بسیار پسندیده و خلاق و مهربان میباشد با مهارانی وجمعی کثیر از وجوه و معاریف شهر بودند. در پایان شب قوالی خوش آواز حاضرانرا از نغمات خود سرخوش میکرد میزبان بپاس وظیفه مهمان نوازی و مهربانی از او درخواست که بافتخار این بنده نویسنده بیتی بکلام پارسی بسرآید، وی در این غزل دو بیتی با ساز همساز کرد و گفت:

آنقدر مستم که از چشمم شراب آید برون	از دل بریان من بوی کباب آید برون

حضار که غالبا بکلمات شیرین فارسی کم وبیش آشنایی داشتند از این بیت خرم گشتند، در خاطر آمد که بنشان حق شناسی و شرط ادب غزلی بهمان بحر و قافیه و ردیف بسرآید که از آن شب و انجمن یادگاری باشد - پس این ابیات شکسته بسته هم در آن شب ساخته و پرداخته گشت:

ماه من در تیره شب گر ز حجاب آید برون	صبح رخشان میشود چون آفتاب آید برون
شد درون جان من پر از نوای عاشقی	آنچنان کز خاک من بانگ رباب آید برون
از کتاب عشق بابی شیخ ما خواند اگر	دفتر دانش بشوید بی کتاب آید برون

درخم می چون فلاطون گر شود دل غوطه ور — پر ز نور حکمت آخر خود ز آب آید برون

سوخته مرغم چو عرفی هست کشمیرم قفس — بو که بال و پر از این مرغ کباب آید برون

بر نشین اندر بساط سبزه در باغ نشاط — لاله بین کز خاک چون جام شراب آید برون

حشمت تخت سلیمان هست باغ نگین — روی بلقیس است کانجا بی نقاب آید برون

هست کشمیر آسمان، صدر ریاست آفتاب — زیر پایش ماه نو زرین رکاب آید برون

حبذا ملکی که آباد از هنر باشد مدام — مرحبا داری که ایمن از خراب آید برون

چون شمارم خویهای نیک و اخلاق کریم — نعمت صدر ریاست از حساب آید برون

تا ابد کشمیر خرم باد و از گلزار او
نکهت گل دمبدم همچون گلاب آید برون

سرینگر کشمیر (مرداد ۱۳۳۴)

هندیات

در اوصاف کشمیر

این چهار رباعی در محل نزهتگاهی موسوم به مانسبل Manabal) در اوصاف کشمیر بنظر رسید (۱)

۱ـ گلّه بط

در «تال[۲] به کشمیر» نگر گلّه بط
آندم که شنا کنند از بحر به شط
از سیم کشیده اند گویی بغلط
بر صفحهٔ لاجورد صد نقطه و خط

۲ـ چنار کشمیر

کشمیر صدش چنار در هامون است
کش فرّ و شکوه خود ز کوه افزون است
آن برگ ببین و شاخ گسترده فراخ
چون کف کریم ز آستین بیرون است

---

(۱) رباعیات فوق در روزنامهٔ اردو بنام «خدمت» بمعرض آزمایش گذاشته شد. و شعراء شهر «سرینگر» آنها را بطبع موزون و سخن شیرین خود استقبال نمودند.

(۲) تال نام دریاچه ای در کنار شهر سرینگر است.

۳- کشتی در تال

ای زهره جبین تیر مژه ماه مثال　　　من مشتریت بجان و خورشید همال
آن کشتی زرد بین تو بر عرصهٔ «تال»　　　تال است چو آسمان و کشتی چو هلال

٤- باغ نشاط

افراشت چو ابر خیمه در «باغ نشاط»　　　گسترد چو گل بسبزه صد گونه بساط
بلبل بفغان بگفت کای گمره زار　　　می نوش و غنیمت شمر، اینست صراط

سرینگر (شهریور ۱۳۳٤)

گاو هندو

هندیات

موضوع پرستش گاو و احترامی که هندوان برای این حیوان از نظر مذهب چند هزار ساله خود قائل هستند محل مطالعه بود. با این نکته تصادفاً برخوردم که در نزد هندوان با همهٔ تقدسی که این جانور دارد ونعش را نجس میدانند، در میتولوژی قدیم ذکر کرده اند که این حیوان علیه کریشنا خدای هندو شهادتی بناحق داد و از این سبب دهان وی آلوده و نجس گردید.

اینموضوع راکه متضمن نکتهٔ تعلیمی و اخلاقی است بشعر فارسی اینچنین بنظم آورد:

بپرسیدم ز هندوی خردمند:	«چرا تو گاو را خوانی خداوند
پرستش خاص ذات ذو الجلال است	ترا حیوان پرستیدن چه حالست؟»
بگفتا: «گاو را زان می پرستیم	که از یمنش ز فقر و فاقه رستیم
از آن ما گاو را داریم حرمت	کز آن حیوان نیاید غیر خدمت
به تن بخشد توان از فیض پستان	ز فضل فضله اش سبز است بستان
سراپا آیتی از لطف عام است	طعام از لحم او بر ما حرام است
چرا با مظهر حق بر ستیزیم	بیازاریم و خونش را بریزیم؟!

وجودش سربسر جود است و احسان ازآن شد جا نورمعبود انسان»

بگفتم: «زین سخن آخر چه بینی که بستی بند سختش در دو بینی؟

دهانش خستی و کردی مهارش کشیدی هرطرف زار و فگارش!»

بگفتا: «داستانی بشنو ازمن شنیدم من خود از پیر برهمن

که گاوی درحضور حق دادار پی عرض شهادت خواست گفتار

مگر درمحضر عدل الهی زبانش داد بر ناحق گواهی

ازآن گفت دروغ و قول باطل طهارت از دهانش گشت زایل

پلید آمد همه کام و دهانش ازآن بستند لبها مردمانش

شدش ازکیفر گفتار ناپاک به تیغ قهر رب بینی و لب چاک!

دلا اندر طریق مردمی پوی نجات از رادی و از راستی جوی

زکردار بد و گفتار ناراست فتد نقد وجودت درکم و کاست

به آزار و دروغ آدم نباشی | مگر تا خود ز گاوی کم نباشی!
بیا چون گاو بند و زندگی کن | اگر خواهی خدایی بندگی کن

دهلی (مهرماه ۱۳۳٤)

بهار امید

هندیات
غزل

هزارگونه گل از طرف مرغزار برآمد | بیار می که بهار آمد و هزار برآمد
بنفشه بین و شکوفه ببین فر بهاری | بجویبار و میدو بشاخسار برآمد
ز هجر آن رخ گلگون و داغ آن دل خونین | هزار نالهٔ زارم بلاله زار برآمد
حدیث با سر زلفت که بود کام دل من | هزار شکر بلطف شبان تار برآمد
شب سیاه سرآمد بعاشقان سیه روز | چو آفتاب بنور جبین یار برآمد
برآمد ابر و بیامد بهار و رفت زمستان | زمرغ بانگ برآمد که وقت کار برآمد
بگو بدوست که گر کار زار و خصم قوی شد | مدار غم که تهمتن بکارزار برآمد
به پشت گوی که پالان نهند خیل یهودان | که مرد راه چو عیسای خر سوار برآمد

بنوش آب چو آتش چو خاک گلستان | بر اسب باد سلیمان روزگار بر آمد
بخاک رایت منکوس زادگان امیه | فرو فتاد چو حیدر بذوالفقار بر آمد
چو خور ببرج حمل با هلال عید عیان شد | جهان پیر جوان شد که نوبهار بر آمد
بیک نگاه توانی مرا ز غم برهانی | مکن دریغ که جانم ز انتظار بر آمد

بگوش شاه بخوان مطربا ترانهٔ حکمت،
کز آن خزانه بسی درّ شاهوار بر آمد

دهلی نوروز ۱۳۳٤

هندیات
غزل

ما .....

هر چند همه بی سر و پای هنر ماست | آراسته از زیب هنر پا و سر ماست
صد خرمن پندار بیک شعله بسوزد | آن آتش سوزان که به آه سحر ماست
آن پردهٔ خونین که کشد چرخ بهر شام | عکسی است که بر روی شفق از جگر ماست
در دامن گردون بنگر گوهر انجم | دردانهٔ اشکی است که در چشم تر ماست

شمعی که بهر صبح ز خاور بفروزد | یک گوهر روشن ز دل پرگهر ماست
آن نغمهٔ جانبخش که آید ز دم صبح | بوی نفس یار ز گل خوبتر ماست
هستی است یکی بحر خروشان و در آن بحر | مانند حبابی فلک اندر نظر ماست
هر چند که افتاده گدائیم در آن در | صد شاه ستاده بغلامی بدر ماست
حکمت ز ازل زنده بعشق است که جسمش | ترکیب غباری است که در رهگذر ماست

دهلی نو (شهریور ۱۳۳۵ ش.)

هندیات

کلکتّه

قطعه

چون تیر نگاهت بجگر متّه ندیدم | چون ناوک مژگان تو البتّه ندیدم
دیدم بجهان شهر بسی خُرّم و آباد | شهری بدلارائی کلکتّه ندیدم

کلکتّه (اسفند ۱۳۳۵)

لکهنو

قطعه

یک نکته بیا ز بنده بشنو | کاندر دو جهان ز کهنه و نو
در چار جهت بهفت اقلیم | بهتر نبود ز شهر لکهنو

لکهنو (اسفند ۱۳۳۵)

رباعی

رنگون (برما)

اندر «برما» دلی پراز خون بنگر
بر چهرهٔ زرد اشک گلگون بنگر
رنگین بنگر زخم زخوناب جگر
سرگشته دلم اسیر «رنگون» بنگر

رنگون (اسفند ۱۳۳۵)

هندیات
سحرگاهان این غزل بخاطر شوریده گذشت :

طلعت زیبای تو بینیم

هر جا که روم طلعت زیبای تو بینیم
هر سر که نهادم همه در پای تو بینیم
در کوی، گل روی سمن بوی تو بویم
در باغ، قد سرو دلارای تو بینیم
در هند، ز سودای سر زلف تو گویم
در روم، همان غمزهٔ بیضای تو بینیم
هر نغمه که بلبل بدم و نای سر آید
پر سوز نوائیست که از نای تو بینیم
در رهگذر عمر ز یاران رونده
هر گام که بینیم تمنای تو بینیم
این دیده که بینا شده از دولت دیدار
در آینهٔ روی تو بینای تو بینیم

زین باغ بهر سو بخدا برشده دستی است   هر برگ درختی به «خدایای» تو بینم

ولی آکه تو دادیش یکی قطرهٔ «حکمت»   پر لؤلؤ لالا شده دریای تو بینم

کلکته (اسفند ماه ۱۳۳۵)

هندیات

از سوانح نانک شاه (۱)

«شاه نانک» آن امیر نامدار   نام او زیب جبین روزگار

جان او از نور وحدت تاب داشت   لیک تن در خدمت نوّاب داشت

گندم بسیارش اندر بار بود   بارهای غلّه در انبار بود

بود روزی آن شه عالیجناب   در شمار بار گندم در حساب

هم ز یک تا سیزده بشمرد بار   بر لسان اهل پنجاب آن شمار

---

(۱) این حکایت از سرگذشت زندگانی «نانک» مؤسس مذهب قوم «سیکه» در هند آمده است و عدد سیزده بزبان اهل پنجاب کلمهٔ «ترایم» میباشد وی چون به این عدد در شمار بارهای گندم رسید آنقدر آنرا تکرار نمود که در حال جذبه و شور وجود خود و گندمش از یاد برفت .

«من ترایم» سیزده بُد زان لسان | زان کلامش جذبه‌ای آمد بجان
زین سخن برقی درخشان شد بر او | دل همه لعل بدخشان شد بر او
شورهای خفته‌اش بیدار کرد | «من ترایم» دمبدم تکرار کرد
گفت با محبوب خود با صد نوا: | «من ترایم من ترایم من ترا»
بارها کرد این عدد تکرارها | شد فراموشش شمار بارها
«من ترا» میگفت در هر انجمن | آنقدر کز او نه «تو» ماند و نه «من»
خرمن هستی او بر باد رفت | گندم و بارش همه از یاد رفت
ای خوش آن رندی که سوز دارد دل | بار گندم را نسازد بار دل

لکهنو (بهمن ماه ۱۳۳۵)

رباعی

هنگام ت

در درگاه خواجه نظام الدین اولیاء بمناسبت جلسهٔ گلفشانی در مقبرهٔ میرزا اسدالله خان غالب دهلوی شاعر
فارسی زبان قرن اخیر هندوستان این رباعی ارتجالاً ساخته شد:

غالب که شهاب شعرا ثاقب شد | استاد هزار صائب و طالب شد
بر ملک سخن چون اسداللهی یافت | بر جملهٔ شاعران از آن غالب شد

دهلی (اردیبهشت ۱۳۳۵)

هندیات
غزل

شب ما سحر ندارد

دل ما ز شام زلفت ز سحر خبر ندارد
شب محنت غریبان بجهان سحر ندارد

بدیار هند جانم بقفس درون چو طوطی
همه دشت پر ز شکر چکند که پر ندارد

نکند سخن برهمن، ندهد ز عشق پندم
که بجان دردمندم سخنش اثر ندارد

چو روان رهنوردم بدیار نیستی شد
هم از آن وطن هوای سفر دگر ندارد

من و آه پر شراری که جهان بسوخت آری
نفسم بسینه باری بجز از شرر ندارد

همه باغبان ز آه و رخ چون گل تو جوید
که بگلستان در آخر ز تو خوبتر ندارد

ز تو نامه‌ای و از ما دو هزار دامن اشک
ز پی نثار چشمم به از این گهر ندارد

دل حکمت پریشان سحری او ببرد غم جان
که ز لطفهای جانان دگری خبر ندارد

دهلی (بهمن ماه ١٣٣٥)

وفا و جفا

بتابعت غزل تشبیک مولانا جامی

بسرم گر زنی به تیغ جفا	سپر نپیچم من از طریق وفا
عاشقی گر گناه ماست چه باک؟	غفر الله ذنبنا و عفی!
گنه من بآشکار و علن	بهتر از فسق تو بستر و خفا
در اشارات شیخ نیست نجات	دل ز قانون او نیافت شفا
میکنی طوف کعبهٔ مقصود	سعی تو گر بود ز راه صفا
روی آن بت مرا بود کافی	حسبی الله وحده و کفی
ای شده راحل جبین وجود	رسدت راحل عدم ز قفا
داد حکمت بعشق جانان جان	وجد ابجسم مانعاً فنفی

ببئی (دیماه ۱۳۳۵)

هندیات
از مثنوی شکونتالا [۱]

۱ـ سخن نو

ای سخن ای کلید مخزن راز — دری از غیب کن بدیده فراز
جام ماکن لبالب از می ناب — دل ما زان شراب کن سیراب
تلخ شد کام جان ز ساز کهن — شوری از نو فکن بساز سخن
دل گرفت از حدیث عشق مجاز — از حقیقت نوایی از نو ساز
تازه کن «احسن القصص» ما را — کن رها یوسف و زلیخا را
گشت خسرو فسانه اش دیرین — کن ز نو طعم داستان شیرین
عشق لیلی وشی که مه سیماست — «دور مجنون گذشت و نوبت ماست»
قصهٔ «ژولیت» مگو دیگر — «رومئو» را مریز خون بجگر
عشق «بانوی مصر» «آنتانی» — در سخن نو کن ار سخندانی
داستان «نل و دمن» بگذار — ارمغانی دگر ز هند بیار

---

۱) از مثنوی شکونتالا یا انگشتری گمشده ترجمهٔ مصنف که بسال ۱۳۳٦ هـ.ش در بمبئی از طرف دانشگاه دهلی بطبع رسیده است، این چند قطعه در اینجا برای نمونه نقل آمد.

دارد اندر مذاق اهل هنر　　　سخن نو حلاوتی دیگر

(۱۳۳۵ شمسی)

۲ـ دل

دل بهر کار بسته عقده گشاست　　　راهی از دل بسوی عرش خداست

دل شفابخش درد بیماران　　　دل خلاص همه گرفتاران

ای که گم گشته‌ای ز راه رشاد　　　ره دل پوی تا رسی بمراد

راز جوید اگر ز دل انسان　　　مشکل او شود ز دل آسان

(۱۳۳۵ شمسی)

۳ـ شیشهٔ عدسی

دیدی آن سرد شیشهٔ عدسی　　　که بر او تابد آفتاب بسی؟

آذری گرم بر فروزد از او　　　یکدم جهان بسوزد از او

دل مرد خدا و جور سپهر　　　همچو آن شیشه است و تابش مهر

هر که با مردمان خیر پرست　　　از سر جور و کین بر آرد دست

شعلهٔ آسمان بر او تازد　　　تن او را بقهر بگدازد

(۱۳۳۵ ش)

٤ـ شاد باش نوروزی

خسروا سر فدای پای تو باد | سر و پا در رهت دهم بر باد
شب همه شب بپا چها دارم | تا سحرگه بتو رساند باد
افتا با دل خراب مرا | سایهٔ لطف تو کند آباد
تا که دیدم رخ تو خرمن صبر | رفت بر باد هرچه بادا باد
دل این بندهٔ شاد از غم عشق | باد و آزاد از غم تو مباد
تا به هند است «راجه» و «رانی» | تا به ایران زمین «کی» او «قباد»
روز نوروز شاد باشی و شاد | گویمت من بجان مبارکباد
من همان گویمت که سعدی گفت: | «جان من جان من فدای تو باد»

(۱۳۳۵ ش)

۵ـ مشاطگی

یکی از آن دو خواهر همراه | گشت مشاطه بر رخ آن ماه
بر تنش جامه از سمن آراست | وز گل و غنچه اش حمایل خواست

غالیه برشکست برمویش — کرد عنبر نثار گیسویش

ساخت نسرین و یاس پیرهنش — سیم کرد او طلایه بر سمنش

کردش از دیده پاک دُردانه — سر زلفش بناز زد شانه

زان سپس تاجی از گل رعنا — برنهادش بتارک زیبا

وان دگر گرد کرد زیورها — خواست آرایشش بگوهرها

آنکه جوهر ز لطف میآرد — منّت از جوهری کجا دارد؟!

تاج سازد ز گوهر ملکوت — گو نباشد زمرّد و یاقوت

لب و دندان ز لطف کرد پدید — برجهان گنج لعل و مروارید

برو دوشی که برده از دل هوش — بهتر از سیم و عاج آن بر و دوش

گیسوانی بخلق کرده عطا — خرمن از عود هند و مشک خطا

گردنی آنچنان بدیع و جمیل — عقد الماس و لؤلؤاست بدیل

گوشهائی چنان ظریف و لطیف — کی شود خود بگوشوار شریف؟

صورتی آنچنان ملیح و قشنگ — دارد از خال و خط هزاران رنگ
کمری راز او نهان در کار — از کمربند زر برد صد عار
بهر آن ساق و ساعد دلبند — نیست خلخال و دستبند پسند

(۱۳۳۵ ش)

۶- پند پدر

تا شوی در جهان سعادتمند — بدرقه آرمت بیک دو سه پند
عمر خود را به نیک و بد خوش دار — تا شوی خوش ز عمر برخوردار
با بد و نیک مهربانی کن — نیکخواهی و مهربانی کن
شود ت همچو روز روشن شب — باش با مهتران به لطف و ادب
خاطر از مهر کهتران کن شاد — تا شوی در جهان زغم آزاد
تا بود در روش سپهر دو پوست — باش نیکو روش بدشمن و دوست
در ترازوی آسمان دو رنگ — نیش و نوش آمده است و شهد و شرنگ

در بد و نیک چرخ مینائی — بُرد باری کن و شکیبائی

بجهان بهر کار اهل جهان — باش آسان بسختِ و صعب زمان

کوش هنگام شادی دلخواه — که نیاید بطر بجان تو راه

بگذر وقت ماتم و اندوه — که نیاید دلت ز غم بستوه

در همه حال کار خود بخدا — واگذار و از او مباش جُدا

بخدا و بخود و بخلق جهان — راستگو باش در همه دوران

گر رضای حقت بکار آید — گنج مقصود در کنار آید

شیوهٔ چشم نرگس ار طلبی — شوخ چشمی میآر و بی ادبی

چون بنفشه ز موی فرّخ خویش — از حیا پرده ساز بر رخ خویش

ایمنی خواهی ار ز رنج و تعب — پاک کن دل ز شهوت و ز غضب

دشمنی کن به کید اهرمن — باش با خشم و آرز و دشمن

تا نباشد ز انزدت فرموش — پند من کن بسان حلقه بگوش

گر از این پیر پند گیری یاد | جان زاندوه گردد ت آزاد
باشد از تو خدایگان شادان | ایزدت یار و خانه آبادان
روزگارت خوش و سعید شود | شب تو قدر و روز عید شود

(۱۳۳۶ شمسی)

۷ـ گلّهٔ فیل

آن شنیدی خبر ز گلّهٔ فیل | که یکی شان شود بجمله کفیل
او بر آن گلّه قائد و رهبر | او بود شاه و دیگران چاکر
چون بصحرا و بیشه ره پویند | جمله پیلان اطاعتش جویند
ره برد روز شان بسایه و آب | خود بماند بدشت در تب و تاب
شب چو گیرند خیل فیل آرام | او نخسبد ز شام تا گه بام
دشمنی گر به گلّه گیرد راه | خیزد او جنگ را به پیش سپاه
هم بگاه چرا و وقت نبرد | کرد شاهی چنانکه باید کرد

داند آیین سلطنت بدرست | رسم شاهی از او بباید جست
خسروی کاو بگله نیست شبان | کمتر است او برتبت از حیوان

(۱۳۳٦ ش)

۸- نی

مطربا ساز کن ترانهٔ دل | سوخت از سازت آشیانهٔ دل
من و تو محرمان خلوت راز | تو نوازنده من سخن پرداز
با دم سوزناک خود باری | هست ما هر دو را به نی کاری
تو ز نی شورها برانگیزی | من ز نی میکنم شکر ریزی؟
نی تو بلبلی است خوش آوا | نی من طوطی است شکرخا
نی تو بر جگر نمک ساید | نی من کار بسته بگشاید!
نی و صد شکوه از جداییها | قلم و شرح آشناییها
نی ز هجران شکایت آغازد | قلم از وصل داستان سازد
شد جهان پر صدا ز نالهٔ ما | دولت عشق شد حوالهٔ ما

(۱۳۳٦ ش)

۹_صبر و اُمّید

زیر این آسمان گرد مدار — باش اُمیدوار در همه کار

دمدت گر ستاره امید — شب تارت شود چو روز سپید

دل خود بر امیدواری نه — دامن صبر را ز دست منه

در بلایی که آید از ایّام — صبر و اُمّید پیشه ساز مدام

صبر و امّید در جهان دو رنگ — هست درمان درد هر دل تنگ

از شکیب است و تاب پایه بُرد — مرد نومید ناشکیبا مُرد

در امّید تا که بگشوده است — دل امیدوار خشنود است

مگذران عمر در دریغ و فسوس — مشو از روح ایزدی مأیوس

شود از لطف کردگار پدید — از پس شام تیره صُبح امید

(۱۳۳۶ ش)

۱۰ـ فرود آمدن آسمان بزمین

شد بگردونه الهی در رخ درخشان چو مهر درخاور

وان فرشته که راند گردونه بنمودش جهان بصد گونه

بزمین ز آسمان روان گردید جرم خاکش همی عیان گردید

کرهٔ ارض چون هویدا گشت بود چون دانه‌ئی فتاده بدشت

خرد و ناچیز بود در آغاز اندک اندک همی کلان شد باز

دم بدم شد بزرگتر بنظر هر دم افزونتر از دم دیگر

دشتهای وسیع و صحراها رودهای طویل و دریاها

شهرها دشتها و وادیها جای غمها مکان شادیها

درّه‌ها کوهها بسینه و پشت همچو نارنج پوست کرده درشت

اینچنین روی ارض شد بنظر راست چون کارگاه صورتگر

۱۳۳۶ ش.

۱۱ - دعای دولت شاه

ای تو شهزادهٔ سریر الست / آسمان پیش آستانت پست

ماه تابندهٔ کمین تو شد / خور تابنده چون جبین تو شد

تا دبیر تو در سپهر جلال / شد قلم‌زن عطارد اقبال

تا غلام در تو شد بهرام / زهره تا گشت مطرب تو مدام

تا که خود مشتری است کیوانت / دیده بانی زحل بر ایوانت

تا که نپتون چراغ کاخ تو بست / شد اورانوس پیش طاق تو پست

تا ثوابت همه سپاه تواند / هفت سیاره پیک راه تواند

از فراز فلک بتودهٔ خاک / بر تن دیو بدخوی ناپاک

تیغ تو چون شهاب سوزان باد / اختر دولتت فروزان باد

شاه و بانو ز روی صدق و یقین / هر دو گفتند بر دعا آمین

(۱۳۳۶ ش)

۱۲ - پند پادشاه

دل شه چون بخرّمی شد جفت — زد بدرگاه پیر بوسه و گفت :
کای حکیم علیم روشندل — بدم تست حلّ هر مشکل
ای دلت نقطهٔ محیط وجود — وی درت همچو قبله جای سجود
ای تو خضر زمان و آب حیات — از لبانت روان در این ظلمات
ای زمین گشته از دمت گلشن — آسمانت ز نور جان روشن
من که شاه جهان بنام شدم — بدرت کمترین غلام شدم
من گدای توای شه نیکان — بنگاهی توانگرم گردان
بخش بر جان تشنهٔ ناکام — همچو جمشید جرعه ای از جام
خیز و از بند فقر بازم کن — بیکی پند بی نیازم کن.
مرد دانا گشاد کان شکر — ریخت از لب هزار لؤلؤ تر
دل شه جام بود و دانش می — پیر میریخت می بساغر وی

می گساریدمی زخم الست — دوشیانتا شده از آن می مست

گفت ای شاه دانش اندیشه — گویم ار باشدت خرد پیشه

ای ملایک بطوف افسر تو — آدمیزادگان مسخّر تو

شیر از بیم صولتت برمد — باش تا صبح دولتت بدمد

زیر این آسمان نیلی فام — ای بسا شه که پرورد ایام

همه آیند و بگذرند چو باد — کس نیارد دگر از ایشان یاد

نوبتی زن بداد و دانش چیست — چون در این طاق وقت نوبت تست

خوش همی کوش تا بدانش و داد — زنده سازی روان و ایزد شاد

پرچم داد و دین برافرازی — نام خود زنده جاودان سازی

گوی دانش اگر در این میدان — ببری عمر تست جاویدان

هم بگردار نیک و قول درست — کارفرمای عهد خود زنخست

اندرین عرصه ترکتازیهاست — آسمان را به پرده بازیهاست

گردون ازکبر تا نیفرازی   که جهان را دگر شود بازی

پادشاهی امانتی است قدیم   که بدستت سپرده حق کریم

چون بسر تاج شاهی است ترا   این ودیعت الهی است ترا

در امانت مکن خیانت باز   با رعیت بعدل و داد بساز

با همه مردمان بخوشخوئی   مهربانی بورز و دلجوئی

مطلب از پی محبت خلق   سلطنت را ز بهر خدمت خلق

همچو خورشید در طلب میباش   پادشه باش و با ادب میباش

کوش در عصر خود که نوع بشر   بپرستند آله علم و هنر

اندرین باغ شاخ علم بکار   ریشهٔ جهل را ز بیخ برآر

زیر این آسمان مینائی   رهنمائی طلب ز دانائی

بجهان دانشی که رهبر تست   تاج دولت هماره بر سر تست

علم گر باشدت دلیل وجود   راه جوئی بمنزل مقصود

خواه در کار خود عنایت حق   راحت خلق و هم رضایت حق

(۱۳۳۶ ش)

۱۳- داستان شکونتلا

داستان «شکونتلا» عجب است   داستان نیست درسی از ادب است

ارمغانی بود ز کشور «هند»   مانده افسانه از فسونگر هند

منکه افسانه ایچنین گفتم   طرفه دردانه ای بجان سفتم

ساختم فاش سر مکتومش   رشته کردم چو دُرّ منظومش

در جهان شد ز دانش آموزی   نظم این داستان مرا روزی

نسج این کارگاه هند طراز   شد چو زربفت در «بنارس» ساز

شاهد هند کرد جلوه گری   دادمش خلعتی ز شعر دری

کردم آرایش رخش هر هفت   تن بپوشیدمش بدان زربفت

بگلستان پارس زین دو ورق   میفرستم ز هند گل به طبق

هند دریا و من شدم غوّاص
زان صدف پاره‌ای مرا شد خاص

چون گشودم لب صدف بهنر
گشت روشن جهان از آن گوهر

خواهی ار تیر آرزو بهدف
دُرِّ حکمت بجو مجوی صدف

ابر بنگاله گشت گوهر بار
داشتم قند پارسی دربار

گو بایران برند گوهر من
طوطیان بشکنند شکّر من

(۱۳۳٦ش)

روز و شب

هنیات

کرد ایزد تا بنای روز و شب
در نوا شد جان زنای روز و شب

گه بیاد روی و گه در بند موی
ماند دل در تنگنای روز و شب

میروند این کاروان سال و ماه
من چه مانم در قفای روز و شب!!

میسپرد پهن دشت عمر را
ابلق گردون بپای روز و شب

قیصر از روم و نجاشی از حبش
بین دو تن مسکین گدای روز و شب

بر دل از بام دو رنگ این سرای — میرسد بانگ درای روز و شب

جان تبه شد از غم لیل و نهار — دل گرفت از ماجرای روز و شب

حکمت اندر بوستان مدحت — بلبل دستان سرای روز و شب

بر تن تو رخت بخت و فرهی — بر تن عالم قبای روز و شب

در شهر بانکوک (سیام) اسفند ماه ۱۳۳۶

شب

هندیات
غزل

رسد گر مژده وصلت بما شب — خوشا شب ای خوشا شب ای خوشا شب

ز رویت روشن و محنت زدا روز — ز مویت تیره و ظلمت فزا شب

برخ گر زلف مشکین بر فشانی — نداند کس که آن روز است یا شب

چو در طشتی سیه صد شمع کافور — ز انجم بر فروزد در فضا شب

کند چون جوهری بر تخته قیر — هزاران در و لعل پربها شب

بتابد آفتاب صبح امید — چو گویم راز دل من با خدا شب

کنم دامان گردون پر ز کوکب
فشانم از مژه تا قطره ها شب

دل گویای «حکمت» مانده در هند
چو طوطی در قفس از روز تا شب

دهلی (آبان ۱۳۳۶)

روز

غزل

چو شد خورشید رخسارت عیان روز
مبارک گشت بر اهل جهان روز

بموی مشکت پرایت نهان شب
ز روی عالم آرایت عیان روز

بروز هجر یاران ز آتش دل
بسوزد خرمن صبر آه از آن روز!

شود شبهای وحشتزای هجران
ز یک لبخند یار مهربان روز

با آه دردمندی در شب تار
ببخشاید خدا بر بندگان روز

رخ چون آفتاب دلبر ما
بذرات جهان پرتو فشان روز

بصد آیینه از رخسار جانان
نماید روی آن خورشید جان روز

دل «حکمت» بهندستان فرو ماند
اسیر پنجهٔ حرمان شبان روز

دهلی (آذر ما ۱۳۳۶)

هنیات

در ملک سیام (۱)

آمد بدلم از دوست پیام — از کشور پارس در ملک سیام

برما چو رسید از وصل نوید — گردید پدید خرگاه و خیام

آن تیغ که رفت در سینه زهجر — صد شکر که گشت آخر به نیام

از مشرق مهر چون صبح دمید — در مغرب کین شب گشت تمام

یک تای بغم دل مانده مقیم — در کشور تای کردم چو مقام

از فرقت یار روزم همه شب — وز هجر دیار صبحم همه شام

از هند و ز چین شد حاصل من — این زردی روی وین تلخی کام

نزدیک هلاک در خاور دور — بین ماهی دل افتاده بدام

---

۱) این قصیده در هنگام مسافرت بشهر بانکوک پایتخت ملک تایلند بخاطر رسید (فروردینماه ۱۳۳۶ ش)

دیدم به سیام خلقی همه شاد — نظمی بکمال ملکی بنظام

تا رام نهم بر تخت نشست — تختش همه زر بختش همه رام

با نام بلند در کشور «تای» — از دانش و داد زد سکه بنام

در ملکت سیام از پرتو عدل — عیش است حلال عیب است حرام

آزادی ملکت از عهد قدیم — نیروی سپاه از فره حسام

این هر دو پدید از پرچم شاد — زان پیل سفید وان سرخی فام

بخوک نگر شهریست عظیم — هر گوشه عیان آثار عظام

صد مرکز خیر از معبد و دیر — در خدمت خلق اخیار و کرام

هر سوی ببین بس طالب دین — خامش ز مقال خالی ز مرام

آن راهب فرد با جامه زرد — از ناقه نفس بگرفته زمام

بر مردم تای شد راهنمای — بودای حکیم استاد انام

دل بسته دین زان حبل متین — ملت به ثبات دولت بدوام

بوداب نگر در عالم خاک | از جوهر قدس یک مظهر تام
خورشید شهود بر سینهٔ او | چون تافت ز غیب شد ماه تمام
بر راز نهان بد محرم خاص | بر اهل جهان شد رهبر عام
زیر قدمش نیلوفر علم | در بحر وجود بنهاد چو گام
از رنج و عنا ایمن بنشست | در ملک فنا تا کرد قیام
او زار و گدا بر درگه حق | بر درگه او شاهان چو غلام
چون دست خرد بر زانوی فکر | بنهاد جهان بگرفت قوام
پس کرد گذر بر نوع بشر | آورد خبر از صلح و سلام
امسال اگر جوئی تو حساب | از سالمه آن میر همام
پانصد نفزای اندر دو هزار | بشمار عدد از سال و زعام
آن روز ز شرق خورشید هنر | در چرخ ادب میکرد خرام
امروز بغرب رخسارهٔ مهر | در پردهٔ غم پنهان بغمام

آنروز زمان داد من امان | امروز جهان در ظلم و ظلام

عشقم بجگر افروخت ضرام[1] | دل سوخت ببر از نار غرام

ای قبلهٔ جان ویم سوی تست | در شش جهتم عشق است امام

رفتی و برفت از هجر رخت | از قلب قرار از چشم منام

از دیدهٔ تر در شیشه شراب | وز لخت جگر در سفره طعام

از حسرت زلف جانم همه سوخت | بستم چو طمع بر عنبر خام

شد نور بصر آرند مگر | از پیرهنش بویی بمشام

آن می که بود خورشید نشان | عکس دل ماست کافتاد بجام

حکمت بسخن کم نافه گشای | کوتاه بکن این طول کلام

زین راه دراز برتاب عنان | بر توسن طبع بر بند لگام

۱. ضرام : هیزم افروخته . هیزم نرم و درشت

سرمست مشو از جام غرور — چون واعظ شهر در شهر صیام

جان خوار مساز در صحبت تن — چون مرد کریم در کوی لئام

از عالم پیر غافل تو مخسب — چون کودک خرد در دامن مام

چون راه خطا آغاز شدت — انجام ترا است صد تیر ملام

تا چند روی از «هند» به «چین» — تا کی گذری از «روم» به «شام»؟!

برگرد جهان بیهوده مگرد — در دایره باش چون نقطه مدام

با چشم خرد بنگر بجهان — تا یار کجاست؟ تا راه کدام؟

در حسن ختام از طیب کلام — از نافهٔ مشک برگیر ختام

بنکوک (فروردین ماه ۱۳۳۶)

هندیات

معبد کنارک[۱]

یکی داستان بشنو ای پرهنر — ز آیین مهر پسر بر پدر
چنین خواندم از دفتر هندوان — که هستند اندر سخن جادوان
بهندوستان آن دیار قدیم — «نراسیم اوّل» شهی بُد کریم
چو از سال میلاد در روزگار — هزار و دو صد رفت و شست و چهار
بشد آن مهاراجه نیکنام — بملک آریسا جهانش بکام
کنارک که پُر از گل و لاله بود — کناری ز دریای بنگاله بود
در آن شهر زیبای دریا نشان — کف راد شه گشت گوهر فشان
برافراشت بهر خدا وند مهر — پرستش گهی برتر از نُه سپهر
کنارک، از آن معبد آفتاب — بهندوستان یافت صد آب و تاب

---

۱) معبد کنارک و حجاری باستانی آن در جنوب «پوری» معروف جهان است. این افسانه و حکایت که در افواه و السنهٔ اهل «بنگال» و «آریسا» جاریست از آن بنا بروزگاران باقی مانده و در اشعار بنگالی نیز آمده. این حقیر آنرا موضوع این منظومه قرار داده و در بندر «پوری» شروع کرده در شهر کوهستانی دارجلینگ بپایان رسانده.

مهاراجه شد درپرستندگی | همی کرد خورشید را بندگی
زماه من آگه نبود ای شگفت | که خورشید را در خدائی گرفت !

یکی نغز گردونه از زر خام | در آن هیکل هور کرده مقام
بجوئی تو راز زمان گر همی | بدان مهر و گردونه بنگر دمی
در آن چرخها ده و دو در شمار | فرو بسته استاد پیکرنگار
از آن چرخها شد عیان بر بشر | به چرخ برین برج اثنی عشر
پدیدار بر هفت اسب گزین | بگردونه خورشید نور آفرین
نگر بسته گردونه بر باره ها | بگردار گردون و سیاره ها
روان کرده راننده صبحدم | بهفت آسمان هفت توسن بهم
زهر سو دو اسب از یسار و یمین | ز آینده و رفته رمزی ببین
سه اسب دگر مین نشانی زحال | نماینده روز و ماه و سال

شد از شمس گردنده در آسمان　　　بدوران پدیدار سیر زمان

کف شه فرو ریخت بس مالها　　　دو و دو چو بشمرد از سالها

خراج همه کشور از سیم و زر　　　بشد خرج آن دیر فرخنده فر

بصنعت صد و بیست مرد گزین　　　هنرپیشه استاد سحر آفرین

هنرمند مردان و نام آوران　　　ز نجار و حجار و آهنگران

بسرپنجهٔ علم و دست هنر　　　ز بازوی هوش و خرد بهره ور

ز انگشتشان حل شده مشکلات　　　بمردی فشردند پای ثبات

شد از سعی آن خسرو ارجمند　　　بهامون پدیدار دیری بلند

مگر قبهٔ معبد بی عدیل　　　نمی یافت پایان بسعی جمیل

بصد رنج و صد کوشش هشیار　　　به بنیان نمی یافت گنبد قرار

فرو ماند معمار عالیجناب | یکی سهو بودش مگر در حساب
مهاران که بد نام آن اوستاد | ازاین کار در ورطهٔ غم فتاد
نیارست توفیق ختم بنا | که رایش غلط بود وراهش خطا
بسی سالها رفت وآن ذوفنون | بحل معما نشد رهنمون
زکار فروبسته درهم چنین | مهندس دژم ماند وشه خشمگین

برین کار چون سالها برگذشت | جوانی فراز آمد از طرف دشت
هنرمند برنای نوخاسته | بزیب خرد پیکر آراسته
بصورت دلارا بهمّت بلند | ببازو توانا بدل هوشمند
چو از راز معبد شد آگه جوان | بشد سوی پیر مهندس روان
مگر سهو آن مرد اندازه گیر | عیان گشت بر نوجوان خبیر
خطائی که بُد مرد را در حساب | بدو گفت ونمود راه صواب

در آن کارگه خویش بفکند بار — برافراشت گنبد بپرداخت کار

شد از فر بنای فرخنده رای — که آن قبه بر پایه بگرفت جای

معمای مشکل چو آسان نمود — همان قبه بر قبهٔ چرخ سود

جوان گشت بر پیر آموزگار — بشد پیر از این داستان شرمسار

مهندس از این ماجرا در شگفت — بدل مهر مرد جوان برگرفت

ز اصل و نسبش سخن کرد ساز — همیدون از او گشت جویای راز

بگفت ای بمهر تو من بسته دل — شدم من ز تو شوربخت و خجل

از این پس مرا خاطر شاد رفت — که نامم ز کار تو بر باد رفت

چنین با غم و درد همدم شدم — ز کار تو رسوای عالم شدم

ز تنگی جهان صد شکست آمدم — بچشم همه را چه پست آمدم

کئی از کدامین نژاد آمدی؟ — بر اندوه ما نیک شاد آمدی؟

بگفتا منم زار سرگشته ای؟ — سیه روزی و بخت برگشته ای؟

بمن سالها رفت و من دربدر — بهجران جدا مانده ام از پدر

ز دیده بهر سوی گوهرفشان — که یابم ز گمگشته بابم نشان

پدر چون براه سفر رو نهاد — مرا در وطن مام فرخنده زاد

ز پستان او من خورش یافتم — بدامان او پرورش یافتم

بقامت چو سروی به بستان شدم — به تعلیم اندر دبستان شدم

بیاموختم اندر آن مدرسه — همه فن معماری و هندسه

ببستم چو اندر ریاضت کمر — ز علم ریاضی شدم بهره ور

در آن فن که بوده بدور زمن — نیاکان من اوستادان فن

دمی خود نیاسودم اندر طلب — مرا علم موروث شد مکتسب

از آن رنجها گرچه خون شد دلم — بشد گنجهای هنر حاصلم

لبالب پر از خون جگر جام من — ندانم چه باشد سرانجام من؟

مهندس بدو گفت کای نامجوی
زنام خود و باب با من بگوی

زنام تو نامم که نقصان گرفت
ولی دل بمهر تو پیمان گرفت

جوان گفت شد تیره ایام من
مگر شد بدانش عَلَم نام من

مرا چون بجان مهربان بود مام
همیدون «وهارام» خواندم بنام

بهاران بود نام فرخنده باب
منم در هنر ذرّه او آفتاب

پدر همچو مغز و منم همچو پوست
که سرمایهٔ دانش من از اوست

از این گفته پیر پسندیده کیش
بشد شاد و بشناخت فرزند خویش

پسر را چو بشناخت دانا پدر
بسی بوسه دادش بروی و بسر

بگفت : «ابر و گرچه بر باد شد
ولی دل ز دیدار تو شاد شد

بجان گرچه گشتم ز تو ناتوان
مرا نور چشمی و آرام جان

وهارام دانست چون از باب
از این کار در دیده گرداند آب

بگفت ای پدر خاطر آسوده دار
که راز تو پنهان بدارم بکار

زنامت شدم در جهان نیکنام — نگهدار نام تو باشم مدام

سحرگه زگردون چو برتافت هور — بیاراست روی زمین را ز نور

فروزان چو شد خسرو خاوران — بشد عالم پیر از نو جوان

ز یزدان پاک و ز دیو پلید — بروی زمین مهر و کین شد پدید

یکی شد بمهر و وفا سر بلند — یکی شد ز کین و جفا دردمند

یکی جست آیین لطف و وداد — یکی رفت در راه بغض و عناد

یکی جامهٔ مهر بر تن گرفت — جهان را از آن جامه روشن گرفت

دگر کس که جور و ستم کرد بیش — درونش سیه گشت و دل گشت ریش

بپیمود آن یک ره دشمنی — روان تیره از کید اهریمنی

بر این یک ره دوستی شد پدید — شد از فرهٔ ایزدی روسپید

گروهی دو در این جهان دورنگ — هوادار صلح اند و جویای جنگ

کند و بمدم گنبد نیلگون — بمهر و بکین خلق را آزمون

جوان را بجان تافت نور صفا — لبالب شدش جام دل از وفا

ز رسم وفاداری اندیشه کرد — فداکاری اندر جهان پیشه کرد

رهد تا ز غم باب والاگهر — رها کرد جانرا و درباخت سر

پس آنگه به گنبد برآمد دلیر — بیفکند خود را ز بالا بزیر

بدل تا نهال محبت نشاند — سر افکند و تن داد و جان برفشاند

چو اندر دل بحر آرام یافت — ز بی نامی اندر جهان نام یافت

چنین گفت مردانه تا ترک سر — چو دُردانه دریا گرفتش ببر

بمردانگی راه محنت سپرد — بفرزانگی گوی دولت ببُرد

شد از گنبد آفتاب بلند — چو خورشید تابان روان ارجمند

بمهر پدر گفت تا ترک کام — چو مهر فروزنده شد نیکنام

جوانان بهنام فرخ نشان — چنین بوده تا بوده آئینشان

شهریور ۱۳۳۶ شمسی

هندیات

دهلی

تابان شده جان زخاک دهلی — وز اختر تابناک دهلی

چشمم به نثار می فشاند — در دانه بخاک پاک دهلی

من مست از آن میم که پرورد — دهقان ازل زتاک دهلی

در چرخ ملک برقص آمد — مطرب چو نواخت راک[1] دهلی

از آگره مگو و فتح پورش — شاهان جهان هلاک دهلی

از مسجد قطب و قلعهٔ سرخ — هم ملکت و هم ملاک دهلی

چون آتش طور آب جمناست — جان باد فدای خاک دهلی

لیکن ز فراق دوستداران — شد سینه هزار چاک دهلی

بس تاج بباد رفته آنجا — گر رفت سری چه باک دهلی؟!

چون ماهی خسته جان «حکمت» — صید آمده در شباک دهلی

دهلی (خرداد ۱۳۳۶)

---

(۱) راک : نام نوائی از موسیقی و بمعنی راه و طریق.

هندیات

جونپور ، شیراز هندوستان

سحرگه چو خورشید شد نورپاش فلک زد بشب صیحهٔ دورباش

بمغرب کواکب نهان در تتق عیان کوکب شاه شرق از افق

چو برخاست خورشید و کیوان نشست براهیم شرقی بایوان نشست

درخشنده کوکب شه نیکبخت نه شرقی نه غربی مبارک درخت

بگویم که شرقی است عنوان او که خور بود شمعی درایوان او

چو بر تخت جونپور مأوی گرفت زاو فر فرهنگ بالا گرفت

ملک بود چون سرو در بوستان به جونپور شیراز هندوستان

برونق شد از شاه بازار علم بعهدش که جونپور شد دار علم

وزان گشت چون صرصر انقلاب چمن شد خزان بوستان شد خراب

ز تاراج تیمور و جیش تتار جهان تار چون تار گیسوی یار

همه هند ویران ز بیداد بود — مگر ملک جونپور کاباد بود

بکشور حصاری ز دانش چو بست — شه از جور تاتار ایمن نشست

بیاجوج سد با بستند اگر — سکندر ز روی و تابک ززر

زعلم و هنر ساخت سدی بلند — بیاجوج جهل آن شه هوشمند

باباد ی ملک درتخت گاه — عمارات بسیار فرمود شاه

بیاراست درآن مبارک زمین — پی کسب علم و پی نشر دین

بسی مسجد و مدرسه استوار — به جونپور شد درجهان یادگار

بنا ها ی آباد گردون شکوه — بوسعت چو دریا برفعت چو کوه

عیان شد بهر گوشه در شهر بند — مدارس رفیع و مساجد بلند

در اطراف هندوستان شد روان — ز سرگشته اهل هنر کاروان

بعلم و ادب هرکه مشهور بود — بجان قبله اش شهر جونپور بود

سوی شاه شرقی نهادند روی   گروه خردپیشه از چار سوی

چو پروانه اهل هنر گشته جمع   در آن جمع بد قامت شه چو شمع

مگر شیخ دانندهٔ قاضی شهاب (۱)   بد اندر سپهر ادب آفتاب

چو بر مسند درس شد متکی   در آن حلقه بد شاه دانا یکی

بایوان چو شد شیخ نیکو نهاد   شه از بهر او کرسی زر نهاد

چه سازد ز کرسی زر مرد دین؟   که شد کرسیش آسمان و زمین

شنیدم که آن پیر دانش پژوه   به بیماری افتاد و شد در ستوه

ز تب جان آن مرد فضل و ادب   بشد گرم و فرسوده اندر تعب

از این قصه تا شاه آگاه شد   بصد غصه زان رنج جانکاه شد

برهنه سر و پای شاه جوان   سوی پیر صاحب هنر شد روان

---

۱) قاضی شهاب الدین محمد جونپوری مشهور به فاضل هندی از اجلهٔ علما و فقهاء مسلمان هند است که در قرن نهم هجری در آن شهر میزیسته .

بغمخواریی اندر کنارش نشست زدش بوسه ها بر سر و پا و دست

بر آن رفت شاه پسندیده کیش که قربان کند در رهش جان خویش

بفرمود تا جامی از آب پاک که از چشمهٔ قدس بُد تابناک

پی حفظ پیر از گزند قضا بر آن خوانده صاحبدلان صد دعا

شه آن جام را از ادب برگرفت همه خلق از کار او در شگفت

بدانندگی از سر جان گذشت بگرد سر مرد داننده گشت

پس آنگاه از روی صدق و یقین بنوشید از آن جام شاه گزین

همیرفت و میگفت در انجمن که بادا فدای تنش جان من

ز کردار آن شاه دانا نواز بماندند دانشوران سرفراز

ز دوران آن خسرو نیک رای به جونپور ماند این حکایت بجای

دهلی نو (مهرماه ۱۳۳۶)

رباعی تهنئت

بمبئی

از عارض یار راز زیبائی جوی
در شهر و دیار نقد دانائی جوی

بر رنج سفر دلا شکیبائی جوی
بس گنج هنر بیا ز بمبائی جوی

بمبئی (۱۳۳۶ شمسی)

تهنیت

بانخوک (۱)

رفتم به سیام چون ز «برما»
بگذر ز قضا چه رفت بر ما؟

گر ما بهلاک تن سپردیم
از رنج گرانی است و گرما!

کوکم بجدا ز شهر «بانخوک»
از صبر اثر نمانده در ما

در این سفر و در این سفارت
دردا و خجالتا و شرما

لیکن چکنم بحکم دولت
ای مشفق مهربان بفرما؟!

---

۱) این قطعه را در هنگام مأموریت (وزارت مختار در سیام)، برای آقای مشفق کاظمی معاون وزارت خارجه فرستادم. (فروردین ماه ۱۳۳۶)

هندیات

خلقت زن [1]

گفت یکی موبد روشن روان | این سخنم از کتب هندوان:
صنعت بیچون چو جهان آفرید | ساخت زمین او زمان آفرید
مهر فروزنده و مه بر انگاشت | جانور و سنگ و گیه برگماشت
کرد عیان شش جهت و نه فلک | آدمی و وحشی و دیو و ملک
ز آتش و از آب و هم از باد و خاک | ساخت جهان را ز سمک تا سماک
برز بر این کره گرد گرد | نادره ای کرد و لقب کرد مرد
لیک به گیتی سخن از زن نبود | وز رخ او خانه روشن نبود
خواست مگر کلک جهان آفرین | نقش کند صورت زن بر زمین
پیکر زن را ز جهان قدم | خواست که آرد بوجود از عدم
لیک از آن گل که جهان شد بپای | هیچ نبد در کف صانع بجای

---

۱) نقل و ترجمه از کتاب «در اکتشاف هند» تألیف جواهر لال نهرو Discovery of India

خشت طبیعت تقاضای جود — گشت همه صرف سرای وجود
جمله عناصر که مصالح بدند — خرج ره صالح و طالح شدند
مانده خزانه زجو ابر تهی — شد همه اعراض جهان منتهی
مایهٔ صلصال که باقی نماند — باده دگر در خم ساقی نماند
بار دگر حکمت محض ازل — بوالعجبی کرد زنو در عمل
از سر هر شاخ بری بر گرفت — از همه چیزی قدری بر گرفت
سردی برف و تف آذر ستاند — جلوه زمه غمزه زاختر ستاند
هوش زتیر و هنر از مشتری — ساز زناهید بر امشگری
خشکی از خاک و تری راز آب — پرتو لرزان زبلند آفتاب
جُست زباد آن دم ناپایدار — سُستی و بدعهدی از روزگار .
بهر رخ و گیسوی آن نوش لب — روشنی از روز و سیاهی ز شب
گریه زابر آب زسنبل گرفت — خنده زگل ناله زبلبل گرفت

حیله ز روبه شد و خشم از پلنگ — در سبکی کاه و گرانی ز سنگ

خواست هم از ببر ستمکاره اش — ناخن خونین لب خونخواره اش

شیوهٔ آن چشم و نگاه عجب — کرد ز آهوی بیابان طلب

رسم خودآرائی و ناز و خرام — خواست هم از پیکر طاووس وام

گشت چو از بوقلمون بهره ور — رنگ پذیری بهزاران صور

ترس ز خرگوش و دو رویی ز بط — وان تن لغزنده ز ماهی شبط

کرد طلب قامت رعنا ز سرو — قهقهه از کبک و نشاط از تذرو

بهر دلاویزی او در بسیج — ساخت ز رز بند و ز لبلاب پیچ

خواست ز مور او بهنر پروری — صنعت گنجوری و جمع آوری

بهر لبش خوان ز عسل کرد پیش — از مگس بهرهٔ دلهای ریش

اینهمه را کرد بهم کردگار — ساخت از آن طلعت زن آشکار

پس بنگر امید بروی زمین — «تبارک الله احسن الخالقین»(۱)

ابلی (مرداد ۱۳۳۶)

۱) سورهٔ شریفه ۲۳ (المؤمنون) آیهٔ مبارکه ۱۴

هندیات

رُباعی مستزاد

پیدا از رخت جمال بیچون شده است — بین دلم چون شده است
پیر خردم زعشق مجنون شده است — قامتم نون شده است
شد بخت به بند زلف تو تار سیاه — جان من زار و تباه
این جور بمن ز چرخ گردون شده است — دیده کارون شده است

هندیات

دهلی (اردیبهشت ماه ۱۳۳۶)

بهندستان چرا مانم چنین خوار

بشهرستان جانم غم چو شد میر — تنم فرسوده شد از قهر تدمیر
خمیر تن زغم تا یافت مایه — (بفرسودم فلک از رنج تخمیر)
فرو ماندم بهندستان ز هجران — بساطم شد تهی از سیر و قطمیر
بیفتادم بدوزخ من زجنت — به «دهلی» تا که راندم من ز «کشمیر»
گهی پر سوخته مرغم به «جیپور» — گهی فرسوده مورم من به «اجمیر»

نیاگانم فرس راندند چالاک ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی رود گنگ از دشت پامیر

زهجران قصه‌ها دارم که سازد ‌ ‌ ‌ ‌ بخون دل مزین بزم کشمیر

بلبب دارم هزاران نغمهٔ پرسوز ‌ ‌ ‌ ‌ چو داودم نواخوان در مزامیر

خرد بر جان من تا گشت معمار ‌ ‌ ‌ ‌ سرای دل ز حکمت یافت تعمیر

بهندستان چرا مانم چنین خوار ‌ ‌ ‌ ‌ چو شد در شهر ایران جان من میر

(دهلی دیماه ۱۳۳۶)

بنیات
قطعه

مقلوب «نادان»

کور باطن بجهل ذاتی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ هست مانند کور مادرزاد

زنکات نادانیش زلوحهٔ دل ‌ ‌ ‌ ‌ نزداید بکوشش استاد

هیچ تغییر در نهاد گرش ‌ ‌ ‌ ‌ دست تقلیب روزگار زند

قلب نادان همیشه نادانست ‌ ‌ ‌ ‌ چکند قلب او چنین افتاد

(۱۳۳۶ ش)

نبات

پند صدف

یکی نغز پند از صدف دار گوش | چو گوهر کن آویزهٔ گوش هوش
نگر تا گهر را که تابان کند | صدف چون بدریای عمّان کند؟!
یکی دانه ریگی سیه ای شگفت | قضا را درون صدف جا گرفت
از آن بدگهر سنگ ناسازگار | تن نرم آن جانور شد فگار
چو جسم لطیفش از آن خسته شد | همان لحظه عقد گهر بسته شد
گرفتش به بر با تن ریش ریش | تنیدش لعابی هم از جان خویش
پدیدار شد زان مبارک لعاب | یکی دُرّ رخشنده چون آفتاب
بلطفش صدف چون بجان پرورید | از آن دانه گوهر آمد پدید

شد آن دانهٔ زشت رمل سیاه | درخشان دُرّی زیب دیهیم شاه

دل تیرهٔ دشمن نابکار | شد از دوستی لؤلؤ شاهوار

کسی کز محبت کمر بست تنگ | تواند گهر ساخت از تیر و سنگ

چو کرمی تواند برآرد گهر | نگر کادمی تا چه دارد هنر!

در دریای عمان کشتی (بهمن ماه ۱۳۳۶)

گذشت

تبدیات

در استقبال کلیم که گفت: «پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت» یا آنکه گفته اند: «بگذشت بیستون ز سر خون کوهکن تا خون کوهکن ز سر بیستون گذشت».

با ما زمانه بین که بمهر و بکین گذشت | دردا که عمر گاه چنان گه چنین گذشت

بر من گذشت رنج ربیع و غم خریف | بس مهر و ماه آمد و بس فرودین گذشت

فر لوای دولت من بحر و بر گرفت | تا قهرمان همتم از ماء و طین گذشت

در اقتباس لمعهٔ نوری ز روی دوست | برگرد آفتاب مدار زمین گذشت

خورشید پیش چشم من از ذره کمتر است | در آسمان چو از نظر دوربین گذشت

هر کوکب آفتابی و هر ذرّه عالمیست — هر دم جهان کهنه بطرحی نوین گذشت

صد آفرین بجادوی دست نگارگر — کاین نقشها بخامهٔ سحرآفرین گذشت

این گونه گون صور که پدید آورد ز غیب — از کلک صنع او بکتاب مبین گذشت

حکمت مقیم درگه او باش و شاد باش

کز لطف همتش سفر بند و چین گذشت

در آبهای خلیج فارس خرمشهر بهمن ماه ۱۳۳۶

سه رباعی

۱ - در کشکول شیخ بهائی این رباعی که قدما گفته اند بنظر رسیده :

حاجی

حاجی بره حجاز اندر تک و پوست — وز سعی و طواف بر چه کرد ه است نکوست

تقصیر وی آنست که آرد دگری — قربان سازد بجای خود در ره دوست

۲ - دیگری همان رباعی را اینچنین استقبال کرده است :

غازی

غازی بره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضل‌تر ازوست
در روز قیامت این بآن کی ماند
کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست؟

۳ - حکمت گوید :

صائم

صائم بسحور و فطره اندر تک و پوست
صد لقمه و شربتش بکام است و گلوست
بین روزه‌گزار عشق بر شام و سحر
لخت جگرش بسفره اشکش بسبوست

تهران ۱ بهمن ماه ۱۳۳۶

رهنورد راه حیات

ای شتابنده صحرای وجود — وی سپارنده راه مقصود

میسپاری تو جهانرا چون باد — زیر پای تو جهان بی بنیاد

اندرین راه بچشم باطن — وین تو جنبنده و عالم ساکن

چشم ظاهر بگذشت دوران — مثل ساحل و کشتی روان

عرصه هستی تو مانده بجای — تو در این عرصه شده ره پیمای

اسب عمر تو جهان میسپرد — در گمانی که زمان میگذرد

شودت رهبر توفیق رفیق — کنی ار خود بادب طی طریق

رهنوردان ادب اندیشه — کرده غمخواری و یاری پیشه

در ره عمر سوار ار گذری — کن بافتاده مسکین نظری

گام زن باش به پای مردی — پایمردی کن و صاحب دردی

این حکایت ز جوانی است بیاد / بسفر رفت جوانی آزاد

نجم امید بدستش راهنمای / شاهد آرزویش پرده گشای

در پی شهرتی و نیکی نام / در بیابان طلب میزد گام

در دلش دغدغهٔ خدمت خلق / فارغ از اندهٔ حلق و غم دلق

با دلی از غم هجران بستوه / دید در منظرهٔ درّه و کوه

شعلهٔ حبّ وطن در دل داشت / نقش آن منظره بر سینه نگاشت

چونکه از خوان پدر دل پرداخت / بار در خانهٔ غربت انداخت

با دل سوخته چشمی گریان / جگری از تف هجران بریان

گشت غوّاص بدریای جهان / کرد صد درّ و گهر در دامان

چون بیفکند در آن دریا شست / ماهی دولتش افتاد بدست

دید در راه بسی شیب و فراز / گنج و رنج و غم و شادی دراز

کوکب بخت وی از فیروزی / کرد بس طالع سعدش روزی

بعد صد کوشش و رنج و غم و درد — شد سوی کوی پدر راه نورد

کاروان چون بسوی منزل شد — ذوق دیدار وطن حاصل شد

با قد خم شده و موی سپید — بعد عمری بوطن چون برسید

دید آن کوه همان است که بود — جوی در درّه روان است که بود!

ای دل از کار جوان پند آموز — ره دانش رو و حکمت آموز

رهنوردان بیابان طلب — بتو دادند یکی درس ادب

آباده، اقلید اردیبهشت ۱۳۳۲

هوس است

رباعی

این رباعی صبح سه شنبه ۲۱ مرداد ماه ۱۳۳۲ بنظر رسید.

در بستر غم شبی غنودن هوس است — دل را بهوایش آزمودن هوس است

آن تاج جنون که داشت مجنون بر سر — از تارک شهرتش ربودن هوس است

عروس آبشار (۱)

بیا بشنو ز اسرار نهفته ... ز امریکا یکی راز نگفته
بعالم رازها آنانکه گفتند ... چو من دُرّی بدین خوبی نسفتند

در آن روی زمین گر برنشینی ... شگفتیها در آن کشور ببینی
بهر سو از هنر یابی نشانی ... دگرگونه زمین و آسمانی
در آن کشور عمل فرخنده فال است ... ستارهٔ علم در اوج کمال است
ز ثروت گرچه جانها گشت سوزان ... چراغ علم و صنعت شد فروزان

همه آن ملک در دیرینه ایام ... بُد اندر دست قومی سرخ اندام
بَرِ و مانند مس دلها چو آهن ... کله کرده ز پَر از چرم جوشن
کمان بر دوش و ناوکهای دلدوز ... تبرکش کرده آنقوم جهانسوز

(۱) این مثنوی در شهریور ۱۳۲۷ در کنار آبشار نیاگارا در آمریکا سروده شد .

نشاندی برکمان چون تیر رازراست
زقوس آسمان آوازه خاست

بخوی وحشیانه پای دربند
ولی از مردمی جانها ببند

برآئی گر بشهر گاویشان
بیابی صد نشان ز آثار ایشان

در آنشهر از فرود آری رکائب
ببینی آبشاری از عجائب

طبیعت کرده از صنع عجب خیز
نمایان آبشاری حیرت انگیز

دو دریا دست خلقت خود عیان کرد
از این یک سوی آن سیلی روان کرد

روان گردید زان دریای جوشان
بروی صخره‌ای سیلی خروشان

از آن ریزش برانگیزد غباری
غبار از آب کی دیدی تو باری؟!

هوا از آن غبار سحر آمیغ
بهامون پرده پوشد از مه و میغ

در آن نازک غبار آب پرورد
جمال آبشارش رخ نهان کرد

بکردار عروسی سیم پیکر
حجابی از حریر افکنده برسر

جهنده قطره ها مانند بلور | بسازد ذرّه ها بر سان منشور
در آن ذرّات نور مهر تابان | دو صد قوس قزح سازد نمایان
از آن آب روان بر سنگ خارا | بشکل نعل نقشی گشته پیدا
تو گوئی ز آسمان افتاده نعلی است | که بر تاج زمین رخشنده لعلی است
در آن نعل از پی اسب زمانه | رود تند آب رودی جاودانه
بگویم آبشار است آنکه دانی | که دریائیست ریزان ز آسمانی
کنند آن سرخ مردم از نیاگان | حکایات از نیاگار ابدوران

بجا مانده یکی طرفه فسانه | همی زان وحشیان اندر زمانه
فسانه گر بگوش هوشمند است | نه افسونست کاندر زاست و پند است
حکایت گر ز دانش میدهد بار | بیفکن پوست از آن مغز بردار
در آن وادی چو اندر کشتزاران | شدی وقت درو حاصل فراوان

بهر سالی که دهقانرا بانبار — فراوان غله بودی میوه بسیار

بدیدی کشتگر از حاصل خویش — ز گنج دست خود شاد از دل خویش

شدی چون باغبان در باغ آباد — ز گوناگون ثمرها خرّم و شاد

شدند آن بندوان سرخ رویان — به پیش رب اعظم شکر گویان

بر آن بنهاده دل آن ساده مردم — که روح رازق اندر آب شد گم

بنزد آن جماعت روی یزدان — بود در پرده ای از میغ پنهان

همان بخشندهٔ روزیّ و نعمت — ز رخ روشن نهان کرده بظلمت

چو از آن میغ نعمت بیدریغ است — از آن گفتند رب مخفی بمیغ است

حجاب میغ رمزی از حجابست — که در آن چهرهٔ جانان نهانست

رخش در میغ شد مستور از دید — که نتوان دید آن روی چو خورشید

ز رخ تابان به پرده بر فروزد — که از تابش همه عالم نسوزد

چو شد مرد دانا ز روز روشن   بچشم از عینک تاریک جوشن
مگر کز تاب خورشید جهانتاب   نگردد دیده تر خشک و بی آب
حقیقت بی مجاز آرد تباهی   از آن شد آب حیوان در سیاهی
دمادم هور اگر پرتو فشاند   بعالم قدر شب را کس نداند
بزرگان زان شده شب را خریدار   که ره یابند در شب بر در یار؟

چو اندر مغ پنهان وی ربّ گشت   از آن در مغ وحشی حق طلب گشت
بشکر آنکه دادش رزق و روزی   کند آمرزدهند و جان فروزی
بدرگاه خدای نعمت و ناز   یکی قربانی از انسان کند ساز
براه دوست اندر دوست کامی   بسازد فدیه از نفس گرامی
بپاس لطف حق از حقشناسی   نیارد مرد وحشی ناسپاسی
تو کز علم و تمدّن میزنی دم   چه کردی شکر فضل ربّ اعظم؟!

سراپا غرقه در احسان بیچون سپاس لطف او را چون کنی چون؟!

بهنگام خزان روزی همایون دو صد دوشیزه رو آرد بهامون

همه آن دختران ماه سیما بکف صد دسته از گلهای صحرا

همه زیبا رخ و شیرین شمایل ز عنبر گیسوان از گل حمایل

همه شمشاد قد رعنا نهالان همه در دلبری زیبا غزالان

بچشمان سیه اندر کرشمه بدلها کرده خونها چشمه چشمه !

یکی کاهن بناگه رو نماید کمر بربندد و بازو گشاید

به پیشانی برمز آرد نشانی بکف گیرد همی تیر و کمانی

سراسر دختران نازپرورد زده حلقه به پیرامون آن مرد

خدنگی چون قضا سیار و طیار گشاید آن قدرانداز عیار

بسوی آسمان سهمی گشاید که سهم دختری از آن برآید

سوی دوشیزه‌ای آن تیرپران | چو برخاک آید از گردون گردان
برا او افتد چو فال نامرادی | غریو از جمع برخیزد بشادی
سوی آن ماهرو هرکس نهد رو | مبارکباد گویندش زهر سو
همانا نوعروس آبشار است | که داما دش بجان در انتظار است

یکی زورق زشاخ گل بسازند | ز نسرین بادبانش برفرازند
طناب آن همایون فلک زیبا | ببافند از علفهای دل آرا
مبارک کشتیی نغز و خجسته | بر آن بسته ز ریحان دسته دسته
تماشاگر شود دهقان دانا | ز هرگون غله مشتی آرد آنجا
بریزد بس شراب روح پرور | همه شیرین و خوش طعم و معطر
بشکرانه رود پس باغبانش | بیارد میوه‌ها از بوستانش
نشیند نوعروس آنجا باعزاز | شود آن زورق او را حجله ناز

بر آن نوگل چو بلبل رازداران / نواخوان دختران هر سو هزاران

زن و مرد قبیله پای کوبان / برقص آیند گرد شاه خوبان

بکوشش کاهن از ورد و مناجات / بگوید رازی از رب سماوات

ثناخوان خدای آسمانی / سراید نغمه های جاودانی

در آن دریا عروس جاودانه / سوی داماد میگردد روانه !

بیک لحظه نهان گردد ز دیده / شود در دامن میغ آرمیده

سوی یزدان روان چون ازادب شد / از آن بانوی میغ او را لقب شد

بماند این داستان در دور ایام / بجا از هند و از سرخ اندام

بخواندم در بنا گارا بغاری / ز دانشمند مردی یادگاری

حدیثی گشته با حکمت بهم تنگ / رقم از کلک آهن بر دل سنگ

خود آن گفته که نقشی بر حجر بود / مرا کان زر و گنج گهر بود.

«نگر اندر جهان ای مرد هشیار — که دایم سوی بهبود است تیار

بظاهر گرچه نقشی بی ثبات است — بباطن لیک جاویدی حیات است

شد از صبح ازل رو و زمانه — سوی شام ابد دایم روانه»

بکن زین گفته از راز جهان یاد — ترا این نکته یاد از هندوان باد

بهندو بنگر ای انسان راقی — که از عصر حجر مانده است باقی

توحش گر ترا دانش دهد بار — به است از این تمدن بر تو صد بار

شه برق و اتم هستی زهی ننگ — کمی در مردمی از مردم سنگ؟؟

به از تو سرخ رو در نیک خویی — سزد زین ره بری بس زرد رویی

چه سود از مادّه نیروی بسیار — بیا نیرویی از معنی بدست آر

از این نیرو گرت دل با خدا نیست — نصیب تو بجز مرگ و فنا نیست

(آمریکا شهریور ۱۳۳۷)

تفسیر سورة الروم

در هنگام تحویل آفتاب ببرج حمل. بسال ۱۳۳۸ شمسی. بقرآن مجید تفألی برگرفتم. این آیه شریفه از سوره مبارکه روم برآمد: «فاصبر انّ وعد الله حقّ ولا یستخفنّک الّذین لا یوقنون» این آیه شریفه را دستور زندگانی سال خود قرار دادم و در آن سوره مبارکه همه روزه تفکر و تدبری مینمودم و بتفاسیر عدیده مراجعه داشتم. آنهمه کلمات طیبات و آیات بینات که در آن سوره آمده است در روح ضعیف تأثیری بسزا داشت. برآن سر شدم که بفارسی منظوم بصورتی بدیع و اسلوبی خاص ترجمه و تفسیر کنم که از روش متقدمان دور و بذوق متأخران نزدیک افتد.

سورة الروم

بسم الله الرحمن الرحیم الٓمٓ غُلِبَتِ الرُّومُ ۲ فِی أَدْنَی الْأَرْضِ وَهُم مِّن بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ ۳ فِی بِضْعِ سِنِينَ لِلّٰهِ الْأَمْرُ مِن قَبْلُ وَمِن بَعْدُ وَيَوْمَئِذٍ

يَفرَحُ المُؤمِنُونَ ۴ بِنَصرِ اللّٰهِ يَنصُرُ مَن يَشَاءُ وَهُوَ العَزِيزُ الرَّحِيمُ ۵ وَعدَ اللّٰهِ لَا يُخلِفُ اللّٰهُ وَعدَهُ وَلٰكِنَّ اَكثَرَ النَّاسِ لَا يَعلَمُونَ ۶ يَعلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الحَيٰوةِ الدُّنيَا وَهُم عَنِ الآخِرَةِ هُم غَافِلُونَ ۷

سورهٔ روم

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

۱ - الف لام میم

الف «رباعی»

وقت است که روی تو بیارایم من | صد نافه زموی تو به پیرایم من
درخلوت راز از الف و لام و میم | پنهان قدحی با تو به پیمایم من

ب رباعی.

دریاب که دری زسخن سفته شود | در مجمع ما زلف تو آشفته شود
ازگفتهٔ حق رمز الف لام و میم | سری است که با اهل دلی گفته شود

ج «مثنوی»

الا ای بدانش تو صاحب علم — زجان و تنت دور رنج و الم
بسا گنج حکمت خدای حکیم — که بخشد ترا از «الف لام میم»

۲ ـ روم و ایران

«از آیهٔ ۲ تا آیهٔ ۷»

«مثنوی»

چو پرویز بر تخت ایران نشست — شنیدم که بر روم آمد شکست
فرو بست خسرو بمردی میان — پراکنده شد لشکر رومیان
زمشرق بمغرب که لشکر براند — زکنعان و از شام کشور ستاند
چو خسرو بشیرینی آورد روی — شدش تلخ کام و برفت آبروی
زایزد چو چشم دلش ماند کور — ره اهرمن جست شه از غرور
از آن سوی قیصر ره دین گرفت — زدین کشورش زیب و آذین گرفت
همه پند عیساش در گوش بود — کتاب خدا رهبر هوش بود

همیدون ره مردمی پیشه کرد | بر انگیخت لشکر بیاورد مرد
چو هرقل زهوش و هنر نام یافت | به پیکار ایرانیان کام یافت
بم از روم چون لشکر انگیز شد | بسالی دو در جنگ پرویز شد
بمردی بمیدان چو برزد قدم | بفیروزی اندر جهان شد علم
برزمی کلان از پس سال چند | بشد بخت او رام و اختر بلند
عیان گشت بر خلق در روزگار | که حق وعدهٔ خود کند آشکار
جهان را تو ای مرد با هوش و فر | رها ساز ظاهر بباطن نگر
همه نیک و بد از حق آید بکس | «له الامر من قبل من بعد» و بس

اَوَلَم یَتَفَکَّرُوا فِی اَنفُسِهِم مَا خَلَقَ اللّٰهُ السَّمٰوٰاتِ وَالاَرضَ وَمَا بَینَهُمَا اِلَّا بِالحَقِّ وَاَجَلٍ مُسَمًّی وَاِنَّ کَثِیرًا مِنَ النَّاسِ بِلِقَائِ رَبِّهِم لَکَافِرُونَ ۸ اَوَلَم یَسِیرُوا فِی الاَرضِ فَیَنظُرُوا کَیفَ کَانَ عَاقِبَةُ الَّذِینَ مِن قَبلِهِم کَانُوا اَشَدَّ

مِنهُم قُوَّةً وَ اَثارُوا الاَرضَ وَ عَمَرُوها اَکثَرَ مِمّا عَمَرُوها وَ جاءَتهُم رُسُلُهُم بِالبَیِّناتِ فَما کانَ اللهُ لِیَظلِمَهُم وَلکِن کانُوا اَنفُسَهُم یَظلِمُونَ ۹ ثُمَّ کانَ عاقِبَةَ الَّذینَ اَساؤُا السُّوای اَن کَذَّبُوا بِایاتِ اللهِ وَ کانُوا بِها یَستَهزِؤُنَ ۱۰ اَللهُ یَبدَؤُا الخَلقَ ثُمَّ یُعیدُهُ ثُمَّ اِلَیهِ تُرجَعُونَ".

۳ - اندیشه

«مثنوی»

دلا تا چند مانی غافل از خویش ‌‌ زمانی آخر اندر خود بیندیش

دمی با عقل دوراندیش می‌بین ‌‌ مشو خودبین ولی در خویش می‌بین

ز حق دان دمبدم اندیشهٔ خود ‌‌ تفکر را بدل کن پیشهٔ خود

ترا بخشید یزدان نور فکرت ‌‌ که بینی در جهان با چشم عبرت

بیا بنگر زمین و آسمان را ‌‌ میان آن دو این خلق جهانرا

همه پیدا بحق، و از خامه راز ‌‌ مقرر بهر شان انجام و آغاز

همان بافنده کو این جامه رشته است | ز بهر هر کسی کاری نبشته است
ولی کز نور فکرت دور باشد | ز دیدار رُخ او کور باشد

ز ملک باطن ای مرد فسون ساز | بسوی کشور ظاهر برون تاز
ز سیر انفس ای خورشید رخشان | بر آفاق جهان شو پرتو افشان
بر آبر اسب فکرت ای جهان گرد | در این میدان برآور از جهان گرد
بخوان تاریخ اقوام جهان را | بجو ز ایشان همه نام و نشان را
همه بودند نیرومند و کاری | زمین از کارشان سرسبز باری
عمارتهای آباد فلک سای | بروی خاک از ایشان ماند بر جای
از این خوان لقمه ای خوردند و رفتند | ستم بر خویشتن کردند و رفتند
چنین بوده است تا بوده است ایام | چنین شد کار بدکاران سرانجام
از او آئی و سوی او روی باز | کز او باشد همه انجام و آغاز

چو آن معمار طرح هستی انداخت — سرای آفرینش را چنین ساخت

وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ ۱۲ وَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ مِنْ شُرَكَائِهِمْ شُفَعَاءُ وَكَانُوا بِشُرَكَائِهِمْ كَافِرِينَ ۱۳ وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يَوْمَئِذٍ يَتَفَرَّقُونَ ۱۴ فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَهُمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ ۱۵ وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَلِقَاءِ الْآخِرَةِ فَأُولَئِكَ فِي الْعَذَابِ مُحْضَرُونَ.

٤ ـ ساعة

مثنوی

الا ای مرد ساعت بین هشیار — بیا رمزی از این ساعت بدست آر

نظر کن ساعتی در راز عالم — هنرها بین ز ساعت ساز عالم

حقایق در دقایق چون نهان کرد — قیامت ها بساعت ها عیان کرد

در آنساعت که تابد نور ایمان — تبهکاران شوند از بد پشیمان

بساعت از دقایق و از ثوانی ... ترا صد رستخیز است ار بدانی،
بیارای اگر چون سرو قامت ... در آنساعت کنی برپا قیامت،
اگر خندی از آن لعل شکربار ... شود در روضه شاخی شکرین بار،
وگر باشی بزخم دل نمک سای ... ترا گردد عذابی روح فرسای.
قیامت عمر تست، ای ماه محبوب ... بهشت و دوزخت کار بد و خوب!
ز تو بر تو رسد، بین تا چه کردی ... که نیش ریش، یا درمان دردی
ترا کاری به از طاعت نباشد ... که دنیا جز یکی ساعت نباشد!

«فَسُبْحَانَ اللهِ حِينَ تُمْسُونَ وَحِينَ تُصْبِحُونَ ۱۷ وَلَهُ الْحَمْدُ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَعَشِيًّا وَحِينَ تُظْهِرُونَ ۱۸ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذٰلِكَ تُخْرَجُونَ.

۵ - تسبیح
«غزل»

صبحگه دل درهوای روی تست | شامگه اندرخم گیسوی تست
این دل سرگشته در هر نیم شب | بستهٔ آن زلف عنبربوی تست
این زبان حمدخوان هر نیم روز | خوش بنام تست و گفت وگوی تست
هر زمان، دل ای مه نامهربان | کشتهٔ آن غمزهٔ بدخوی تست
وزدم افسون گر جان پرورت | بار دیگر زندهٔ جادوی تست
قامت خم گشته ام همچون هلال | درهوای آن خم ابروی تست
بر زمین مرده آب زندگی | هرکجا بینم روان از جوی تست
توشهی بر تخت عزت جاودان | حکمت مسکین گدای کوی تست

۱۹، وَمِنْ اٰیاتِهٖ اَنْ خَلَقَکُمْ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ اِذا اَنْتُمْ بَشَرٌ تَنْتَشِرُونَ ۲۰ وَمِنْ اٰیاتِهٖ اَنْ خَلَقَ لَکُمْ مِنْ اَنْفُسِکُمْ اَزْواجاً لِتَسْکُنُوا اِلَیْها وَجَعَلَ بَیْنَکُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً اِنَّ فی ذٰلِکَ

لَاٰیاتٍ لِقَومٍ یَتَفَکَّرُونَ ۲۱ وَمِن اٰیاتِهٖ خَلقُ السَّمٰواتِ وَالاَرضِ وَاختِلافُ اَلسِنَتِکُم وَاَلوانِکُم اِنَّ فی ذٰلِکَ لَاٰیاتٍ لِلعالِمینَ ۲۲ وَمِن اٰیاتِهٖ مَنامُکُم بِاللَّیلِ وَالنَّهارِ وَابتِغاؤُکُم مِن فَضلِهٖ اِنَّ فی ذٰلِکَ لَاٰیاتٍ لِقَومٍ یَسمَعُونَ ۲۳ وَمِن اٰیاتِهٖ یُریکُمُ البَرقَ خَوفاً وَطَمَعاً وَیُنَزِّلُ مِنَ السَّماءِ ماءً فَیُحیی بِهِ الاَرضَ بَعدَ مَوتِها اِنَّ فی ذٰلِکَ لَاٰیاتٍ لِقَومٍ یَعقِلُونَ ۲۴ وَمِن اٰیاتِهٖ اَن تَقُومَ السَّماءُ وَالاَرضُ بِاَمرِهٖ ثُمَّ اِذا دَعاکُم دَعوَةً مِنَ الاَرضِ اِذا اَنتُم تَخرُجُونَ .

۶ آیاتِ بیّنات

قطعه

بنگر که منوّر شد آیات الهی ‏ ‏ ‏ گردید عیان فرّحق از ماه بماهی

آیات حق از حدّ شمار است فزونتر ‏ ‏ ‏ کی عقل شمارد عدد نامتناهی؟

او ساخت بشر از کفی خاک و عطا کرد ‏ ‏ ‏ اندر کرهٔ خاک بدو منصب شاهی

صد تعبیه اندر تن تو کرد و حکیمان ‏ ‏ ‏ اسرار یکی فهم نکردند کماهی

بخشید ترا همنفسی کز دم مشکین — آرامش مشکوی تو شد گر تو بخواهی

رخساره انسان چو بصد رنگ بیاراست — این شد بسفیدی علم و آن بسیاهی

بگشود لب آدمی از دولت گفتار — صد گونه سخن بر هنرش داد گواهی

روز از پی کاری و شب اندر طلب خواب — زین هر دو شدت جان و تن ایمن ز تباهی

صد بیم و امیدت بدل انگیخت ز هر برق — آن لحظه که خندد و تو باتند نگاهی

چون خاک فرو مرد و جهان جمله بیفسرد — بارید سحاب کرم از نبد و پناهی

گر خار و همین جانور و سنگ و گیه بود — از فیض کرم جمله عزیزند و مباهی

گسترده زمین بین و برآورده فلک را — در کارگه کون بفرمان الهی

باری ز خرد نامهٔ هستی ورقی خوان — تا علم بیفزائی و از جهل بکاهی

از هاتف غیب ار بدلت گر سخنی هست — بنیوش که برحق بود آمر و ناهی

بگشای تو با تیغ خرد کشور معنی — سلطان همه این ملک بگیرد بسپاهی

٢٥ وَلَهُ مَن فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ ٢٦ وَهُوَ الَّذِي يَبْدَؤُا الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ وَهُوَ أَهْوَنُ عَلَيْهِ وَلَهُ الْمَثَلُ الْأَعْلَىٰ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ٢٧ ضَرَبَ لَكُم مَّثَلًا مِّنْ أَنفُسِكُمْ هَلْ لَكُم مِّن مَّا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُم مِّن شُرَكَاءَ فِي مَا رَزَقْنَاكُمْ فَأَنتُمْ فِيهِ سَوَاءٌ تَخَافُونَهُمْ كَخِيفَتِكُمْ أَنفُسَكُمْ كَذَٰلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ ٢٨ بَلِ اتَّبَعَ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَهْوَاءَهُم بِغَيْرِ عِلْمٍ فَمَن يَهْدِي مَنْ أَضَلَّ اللَّهُ وَمَا لَهُم مِّن نَّاصِرِينَ .

٧ - «مثل»
«مثنوی»

بین باهل عالم از بالا و پست — آدم و حیوان ملایک هرچه هست

باز بنگر از سماک و از سمک — از حضیض خاک تا اوج فلک

جمله منقادند اندر بندگی — پیرو قانون مرگ و زندگی

آفرینش شد بفرمان از نخست — بازگشتش هم بفرمان شد درست

از وی آمد آمدن و از وی شدن — رفتن آسان تر بود از آمدن

ذکر عزّ و حکمت ربّ قدیم   بشنو از من کو عزیز است و حکیم
وصف او را این مثل کی درخور است   من چگویم؟ کز مثل بالاتر است

بت پرستی داشت مال بیشمار   صد غلام و صد کنیز گلعذار
مزرع و بستان و کاخ و برزنش   کیسه های سیم و زر در مخزنش
دید روزی مرد را صاحبدلی   غافل از حق مشتغل بر باطلی
جان او غافل ز ربّ آب و گل   از خدا ببریده بر گل بسته دل
یافت او را بندهٔ آن ملک و مال   کرد از او از سر دانش سؤال
گفت با او هیچ میداری روا   در زر و در سیم و در باغ و سرا
کاین غلامان جمله انبازی کنند   با تو اندر مال تو بازی کنند؟
گفت نی، گفتش که جان زنده است   با تو یکسان می پسندد بنده است؟
گفت نی، گفتش که در بزم کرام   می نشینند با تو همدوش آن غلام؟

گفت: نی، گفتش که، در چنبندگان — هیچ میترسی تو از این بندگان؟

گفت: نی، گفتش که: اندر بسترت — می هلی مملوک خود با همسرت؟

گفت: نی، گفتش که: چون در روزگار — میکنی بت را شریک کردگار؟!

در ترازوی جهان از ابلهی — سنگ را با حق برابر می نهی؟!

شد دل تو بندهٔ آن زر و سیم — شرم بادت از خداوند کریم!

تا که تو بر جان خود کردی ستم — از هوای نفس جانت شد دژم؟

پاک کن دل از جهالت یکنفس — بندهٔ حق شو، مشو بند هوس!

چون تو بخت خویش را تیره کنی — اهرمن را بر خرد چیره کنی،

کی ترا ایزد دران بحران یاری کند — در پریشانی مدد کاری کند؟!

این مثل تفصیل آیات خداست
روز گمراهی دلت را رهنماست

«فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ۳۰ مُنِيبِينَ إِلَيْهِ وَاتَّقُوهُ وَأَقِيمُوا الصَّلَوٰةَ وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ۳۱ مِنَ الَّذِينَ فَرَّقُوا دِينَهُمْ وَكَانُوا شِيَعًا كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ.

٨ - آیین راستی

الف (قطعه)

برخیز و بحق روی کن از دین حنیفت — میجوی ره راستی از طبع شریفت

آن طبع شریعت که بلطف است سرشته — بخشیده هم از روز ازل حی لطیفت

میبوی گل دانش ازین باغ که آن گل — پژمرده نگردد بربیع و بخریفت

دل دار قوی کاین ره حق است و بهش باش — تا سست نگردد بتقدم پای ضعیفت

چون اکثر ناس اند ز آیین خرد دور — بین کز پی ایشان نرود رای سخیفت

باز آی سوی وحدت و بگرای بعفت — کآلوده نگردد ببدی ذیل عفیفت

صد فرقه به هردین شد و صد سفره نهادند، — صدگونه طعام است و تو شادی برغیفت

ب - «رباعی»

رو راه حق گزین که تورا برگزیده اند | از راستی سرشت تو را آفریده اند
بنیان خلقت است چو از صدق برقرار | مردان ز راه راست بمنزل رسیده اند

ج - «رباعی»

هر جا رویم روی دل آریم سوی تو | شد آرزوی ما همه دیدار روی تو
مهر تو در وجود سرشتند در ازل | از هر گلی که رست شنیدیم بوی تو

د - «رباعی»

رو سوی آستانهٔ دین آر روی دل | روز ازل ز عشق سرشتند خوی دل
این خلقت حق است دگرگون نمی شود | بر یاد نام اوست همه گفتگوی دل

---

۳۲ وَإِذَا مَسَّ النَّاسَ ضُرٌّ دَعَوْا رَبَّهُم مُّنِيبِينَ إِلَيْهِ ثُمَّ إِذَا أَذَاقَهُم مِّنْهُ رَحْمَةً إِذَا فَرِيقٌ مِّنْهُم بِرَبِّهِمْ يُشْرِكُونَ ۳۳ لِيَكْفُرُوا بِمَا آتَيْنَاهُمْ فَتَمَتَّعُوا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ

۳۴ أَمْ أَنْزَلْنَا عَلَيْهِمْ سُلْطَانًا فَهُوَ يَتَكَلَّمُ بِمَا كَانُوا بِهِ يُشْرِكُونَ ۳۵ وَإِذَا أَذَقْنَا النَّاسَ رَحْمَةً فَرِحُوا بِهَا وَإِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ بِمَا قَدَّمَتْ أَيْدِيهِمْ إِذَا هُمْ يَقْنَطُونَ .

۹- بیم و امید

مثنوی

ای دل تو آینهٔ زنگ گیر ... زنگ دو رنگیت بشوی از ضمیر

در ره حق یکدل و یکرنگ باش ... سود و زیانرا یک آهنگ باش

گاه توئی خوشدل و گاهی دژم ... گاه بشادی در و گاهی به غم

روزی اگر سود رسد خوشدلی ... لیک ز آسیب زمان غافلی

محنتی از دور چو حاصل شود ... نقش امیدت همه باطل شود

ای دل تو دانگه امتحان ... درگذر از بیم و امید جهان

بر تو اگر نعمت و گر نقمت است ... چونکه ز ایزد رسد آن رحمت است

از خوشی و ناخوشی روزگار ... چند چو دریا شده ای بیقرار؟

در غم و شادی بوجود و عدم — کوه شو و باش تو ثابت قدم!

سودی اگر میرسد از حق شناس — از دل و جان گوی مرا و را سپاس!

ور که زیانی رسدت شاد باش — صبر کن، از قید غم آزاد باش!

هر بد و نیکی که فرا میرسد — آن عمل ماست بما میرسد

---

٣٦ أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللّٰهَ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ وَيَقْدِرُ إِنَّ فِي ذٰلِكَ
لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ ٣٧ فَآتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ وَالْمِسْكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ
ذٰلِكَ خَيْرٌ لِلَّذِينَ يُرِيدُونَ وَجْهَ اللّٰهِ وَأُولٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ ٣٨ وَمَا
آتَيْتُمْ مِنْ رِبًا لِيَرْبُوَ فِي أَمْوَالِ النَّاسِ فَلَا يَرْبُو عِنْدَ اللّٰهِ وَمَا آتَيْتُمْ مِنْ
زَكٰوةٍ تُرِيدُونَ وَجْهَ اللّٰهِ فَأُولٰئِكَ هُمُ الْمُضْعِفُونَ ٣٩ اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ
ثُمَّ رَزَقَكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ بَلْ مِنْ شُرَكَائِكُمْ مَنْ يَفْعَلُ مِنْ ذٰلِكُمْ مِنْ شَيْءٍ
سُبْحَانَهُ وَتَعَالَىٰ عَمَّا يُشْرِكُونَ .

۱۰ - مال

مثنوی

انانکه در ادب گرفتند — نیک آمده راه بد نرفتند

دل را بوفا و مهر بستند — با یار ز غیر او برستند

سهمی ز سعادتش چو بردند — خود را بارادتش سپردند

در بست و گشاد زندگانی — جستند همه از او نشانی

هر بیش و کم و زیان و سودی است — دیدند ز آیتش نمودی است

از اوست بگاه جان فروزی — بسیاری و اندکی روزی

گر ضیق و گر انبساط باشد — جانرا هم از او نشاط باشد

دارای خزانه پر از زر — از حکمت او شده توانگر

درویش اگر بخاک بنشست — از مصلحتش شده تهی دست

باری ز غنا و فقر دوران — دل را به عبث بخود مشوران

بیهوده مرو پی کم و بیش — در کارگه ازل بیندیش

ز ایمان اگرت بجان نشان است   حال تو ز رنج در امان است

برخیز دمی چو راد مردان   دل را ز هوای زر بگردان

از سینه چو رهروان چالاک   یکباره تو حب مال کن پاک

خویشان تو پارهٔ تن تو   هستند و دو چشم روشن تو

پیوند رحم ز رحم بر بند   بر بند بلطف خویش و پیوند

ریش است دل فقیر درویش   مرهم ز کرم نهش تو برریش

میباش بشهر آشنایان   یار غربا و بینوایان

آنانکه بخلق نیک خواهند   مسکین و غریب را پناهند

زر را تو سبیل راه حق دان   وز ابن سبیل رو مگردان

مهر درم از درون بدر کن   بر ما ز کرم دمی نظر کن

میبار ز ابر جود باران   میباش ز جمع رستگاران

زنهار برو ز آزمندی — تا چشم بمال کس نبندی

آن ربح و ربا که حاصل تست — رنج است و زیان که بر دل تست!

زآنسان ز ربا که تن هبا شد — آن سود ربات جان رُبا شد

ای کیسهٔ پر ز مال و آمال — بین کیسه بُر فلک بدنبال

از کیسهٔ پُر که حرص آموخت — آن کیسه بُر دغا چه اندوخت!؟

بگشا سر کیسهٔ درم را — بنما بجهانیان کرم را

آن مال که بخشی ای برادر — در نزد خداست صد برابر!

گر سیم سپید و گر زر زرد — از کس مستان تو ای جوانمرد،

کم کن چو قمر تو نور یابی — شو نورفشان، که آفتابی!

اندیشه کن از خرد فروزی — در کار حیات و مرگ و روزی،

کاین هر سه رسد ترا پیاپی — پس باز روی بدرگه وی.

پاک است و بلند رب اکبر — وز این سخنان بود فراتر.

ظَهَرَ الفَسَادُ فِي البَرِّ وَالبَحرِ بِمَا كَسَبَت أَيدِي النَّاسِ لِيُذِيقَهُم بَعضَ الَّذِي عَمِلُوا لَعَلَّهُم يَرجِعُونَ ۴۱ قُل سِيرُوا فِي الأَرضِ فَانظُرُوا كَيفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِن قَبلُ كَانَ أَكثَرُهُم مُشرِكِينَ ۴۲ فَأَقِم وَجهَكَ لِلدِّينِ القَيِّمِ مِن قَبلِ أَن يَأتِيَ يَومٌ لَا مَرَدَّ لَهُ مِنَ اللهِ يَومَئِذٍ يَصَّدَّعُونَ ۴۳ مَن كَفَرَ فَعَلَيهِ كُفرُهُ وَمَن عَمِلَ صَالِحًا فَلِأَنفُسِهِم يَمهَدُونَ ۴۴ لِيَجزِيَ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ مِن فَضلِهِ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الكَافِرِينَ .

۱۱ - پاداش

"مثنوی"

ای بباطن دل تو گنج فساد | بین که ظاهر شده در دهر فساد
تا ز دست تو که خاک آمد و آب | بحر خشکیده و برّ است خراب
در پس پردهٔ عمرت بجهان | حاصل کار تو باشد پنهان
باشد ار کار تو خوش و ز ناخوش | از همان آش که پختی بچش
باز کش زین قدم ناخوش پای، | خوش بکن دست بدرگاه خدای،

تا شود شام سیه صبح سپید — تا دهد نخل امل بار امید.
برسرت افسر دولت بنهد — بدلت نور بصیرت بدهد.

بگشا دیده روشن ز یقین. — بنما سیر در اطراف زمین
بین بآن مردم پیشین که ز جهل — نزد شان کار خدا آمد سهل.
یک دو روزی ز هوا شاد شدند — عاقبت یکسره بر باد شدند.

پیش از آنی که بیاید روزت — بدمد صبح جهان افروزت.
خیز و رو آر بکار یزدان — که از آن روز نئی روگردان.
روز تو روز قیامت باشد؟ — بهره ات رنج و غرامت باشد.
کارگر روز کند رنج طلب — تا که مزدی بستاند در شب،
روز بودی چو تو نیکی گستر — شب غنودی بخوشی در بستر،

یکیست نیک و بدی راست بدی   اینت پاداش، اگر باخردی!

---

۴۵ وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ يُرْسِلَ الرِّيَاحَ مُبَشِّرَاتٍ وَلِيُذِيقَكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ وَلِتَجْرِيَ الْفُلْكُ بِأَمْرِهِ وَلِتَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ وَلَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ ۴۶ وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ رُسُلًا إِلَىٰ قَوْمِهِمْ فَجَاءُوهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ فَانْتَقَمْنَا مِنَ الَّذِينَ أَجْرَمُوا وَكَانَ حَقًّا عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِينَ ۴۷ اللَّهُ الَّذِي يُرْسِلُ الرِّيَاحَ فَتُثِيرُ سَحَابًا فَيَبْسُطُهُ فِي السَّمَاءِ كَيْفَ يَشَاءُ وَيَجْعَلُهُ كِسَفًا فَتَرَى الْوَدْقَ يَخْرُجُ مِنْ خِلَالِهِ فَإِذَا أَصَابَ بِهِ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ إِذَا هُمْ يَسْتَبْشِرُونَ ۴۸ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُنَزَّلَ عَلَيْهِمْ مِنْ قَبْلِهِ لَمُبْلِسِينَ ۴۹ فَانْظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا إِنَّ ذَٰلِكَ لَمُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۵۰ وَلَئِنْ أَرْسَلْنَا رِيحًا فَرَأَوْهُ مُصْفَرًّا لَظَلُّوا مِنْ بَعْدِهِ يَكْفُرُونَ.

۱۲ - باد

قطعه

بنگر بباد چون بوزد در بسیط خاک | خود آیتی دگر ز خداوند اکبر است
از موی دوست هر نفس آرد بشارتی | خرم جهان که همنفس مشک اذفر است
رخشد فروغ زندگی آنجا که بگذرد | زو دشت گلشن است و گلستان منور است
افشان کند چو ابر الوان بهر طرف | از او بباغ و راغ دو صد زیب و زیور است
فرشی که گسترد بچمن در بزیر پی | منسوجی از زمرد و یاقوت احمر است
از نیرویش روان بنگر در دل بحار | صد ناو همنشین تن کوه پیکر است
روزی که کشت زرد شد و گشت ناامید | دهقان خشک لب که زغم دیده‌اش تر است
ناگاه بنگرد که شتابان سوار ابر | بر اسب باد سوی افق روی آور است
بس قطره‌ها که بر سر دهقان کند نثار | هر قطره‌ای معاینه رخشنده گوهر است
در بر و بحر از وزش باد و فیض ابر | روزی ز بهر تاجر و زارع مقدر است
لطف بقا و قهر فنا بهر آدمی | اندر پر و بال باد ز ایزد مقرر است

بس گشتزار سبز که سوزد ز تاب قهر — زان باد زرد روی که سوزان چو آذر است

بس کاخ سربلند که با پای استوار — ناگاه سرنگون شده از تند صرصر است

دریای بیکران چو بشورد ز چار باد — بینند بحریان که اجل در برابر است

ای جان فدای وقت سحر کز نسیم او — جانم مروّح است و مشامم معطّر است

دارد بیار باد بهاری هزار جان — کاین خاک مرده زنده از او بار دیگر است

برمرسل الریاح سزد حمد کز سخاش — دلخسته را نسیم صبا روح پرور است

---

۵۲ فَإِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَىٰ وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ ۵۳ وَمَا أَنْتَ بِهَادِ الْعُمْيِ عَنْ ضَلَالَتِهِمْ إِنْ تُسْمِعُ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُونَ.

۱۳ ـ کور و کر

«مثنوی»

در جهان بودند بس پیغمبران — زی سعادت مردمان را رهبران

با دلی دانا و با عقلی تمام　　سوی خلق آورده از حق صد پیام

همچو خورشید از روان تابناک　　پرتو افشان از فلک بر تیره خاک

خلق از آن ظلمت که در دل داشتند　　صبح کاذب رویشان پنداشتند

نور دانش چون ز جانها گشت دور　　گوشها کر، چشمها گردید کور؟

مرده نتواند شنید آواز کس　　کور کی بیند ره خود پیش و پس؟!

خود بگوش آن گروه دل سیاه　　پند آن پیغمبران آمد تباه

چون بدی کردند بدشان شد جزا　　یاری نیکان بود حق را سزا

بربطی مردی بد از رامشگران　　نغمه ها میساخت در جمع کران

پس حکیمی گفتش ای مرد فرید　　گوش کر، آواز بربط کی شنید؟

پنجه کم کن رنجه در رامشگری　　قدر آوازت ندانند از کری

چونکه رو بر تابد از تو مرد کر　　صوت تو ناید بگوش او دگر

ایدریغ از سوز و حیف از ساز تو؟ کی رسد در گوش کر آواز تو؟!

ره بنوری بین که بر دل میرسد کور گمره کی بمنزل میرسد؟!

چشم و گوشی گر بدل سازی درست دولت دید و شنید از بهر تست

---

۵۴ اللّهُ الَّذِی خَلَقَکُم مِّن ضَعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِن بَعْدِ ضَعْفٍ قُوَّةً ثُمَّ جَعَلَ مِن بَعْدِ قُوَّةٍ ضَعْفًا وَشَیْبَةً یَخْلُقُ مَا یَشَآءُ وَهُوَ الْعَلِیمُ الْقَدِیرُ.

۱۴ - آفرینش انسان

«قطعه»

در آفرینش بشر از روی اعتبار بین ای حکیم باری و اندیشه کن دمی

آغاز کار پیکر او گشت آشکار از نیست مایه آبی و ناپاک شبنمی

شد کودکی زبون و در آغوش مام پیر از بهر او ست هر نفسی ناله و غمی

تا گشت زورمند جوانی و از غرور گفتا منم بقوت بازو چو رستمی

پس ضعف پیری آمد ناگاه و شد پدید در سرو بن شکستی و در قامتش خمی

پایان کار چون دم رفتن رسید، گرد — تنها به سیج گور نه یاری نه همدمی؟
دانا و هم توانا حق است کافرید — عالم به اعتدال، نه بیشی و نه کمی؟
ای نیکبخت آنکه نهد در دو روز عمر — بر ریش دردمندی از لطف مرهمی؟

---

۵۴ وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُقْسِمُ الْمُجْرِمُونَ مَا لَبِثُوا غَيْرَ سَاعَةٍ كَذَلِكَ كَانُوا يُؤْفَكُونَ ۵۵ وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَالْإِيمَانَ لَقَدْ لَبِثْتُمْ فِي كِتَابِ اللَّهِ إِلَى يَوْمِ الْبَعْثِ فَهَذَا يَوْمُ الْبَعْثِ وَلَكِنَّكُمْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ۵۶ فَيَوْمَئِذٍ لَا يَنْفَعُ الَّذِينَ ظَلَمُوا مَعْذِرَتُهُمْ وَلَا هُمْ يُسْتَعْتَبُونَ ۵۷ وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِي هَذَا الْقُرْآنِ مِنْ كُلِّ مَثَلٍ وَلَئِنْ جِئْتَهُمْ بِآيَةٍ لَيَقُولَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا مُبْطِلُونَ. ۵۸ كَذَلِكَ يَطْبَعُ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ.

۱۵ - رستاخیز

مثنوی

ای شناسای وقت ساعت حق — پیشه خویش ساز طاعت حق؟

ساعتی را که ایزد انگیزد هر زمان طاعتی از آن خیزد
خم ز طاعت دمی که قامت تست اندر آن دم عیان قیامت تست
منکر بعثِ ساعتی تا چند میکنی جحد و منخوری سوگند
بزبان خود ز صدق می لافی وان قماشش از دروغ میبافی؟
گفت آنکو ست اهل دانش و دین که قیامت همین دم است یقین
از کتابت بخوان علامت خود هم در این روز بین قیامت خود
سرنوشت حیات انسانی هست مکتوب و تو میدانی
آمد و رفت و بعث و نشر و عمل بنوشتند بهر تو ز ازل

ای ستمگر، بروز رستاخیز هیچ پوزش میار و دست آویز
کاندر آن دم ز روسیاهی تو ندهد سود عذرخواهی تو

این همه گفته های یزدانی | که به قرآن درست تا دانی
وان مثلهای حکمت آموزت | تا کند نیکبخت و بهروزت
هیچ در حال تو ندارد سود | زنگ جهلت ز لوح دل نزدود
گوش تو پر ز قال و از قیل است | گفتی اینها همه اباطیل است؟!
وای از آن چه گشته حاصل تو! | حق نهاد است مهر بر دل تو

۶۰ فَاصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللهِ حَقٌّ وَلَا يَسْتَخِفَّنَّكَ الَّذِينَ لَا يُوقِنُونَ .

۱۶ - شکیبائی

الف - غزل

ای سوخته دل در غم آن صورت زیبا | مپساز بدین سوز و بدل باش شکیبا
بنگر که تو را دیو بجادو نفریبد | اکنون که شدی فتنه بر آن چشم فریبا
بر جان خود از صبر زره ساز چو مردان | بر تن چکنی همچو زنان جامهٔ دیبا؟
در وعده بود راست مه سرو قد من | هر چند بابروست کج و زلف چلیپا

تا دل نکنی سست ز غوغای رقیبان — یکفی بک من نفسک عینا و رقیبا!

ای نرگس بیمار تو داروی دل ما — این درد علاجش بنگاهی است طبیبا!

جهدی کن و بزدای ز دل زشتی سیرت — باری چو ندادند ترا صورت زیبا!

ب (رباعی)

با جور و جفا خون جگر خندان میباش — با صبر و ثبات دردمندان میباش

در وعدهٔ وصل استوار است چو دوست — گو طعن عدو هزار چندان میباش

تمت بالخیر

غزل

سیر لبنان

ای پرتو مهر از رخ زیبای تو پیدا　　در هر سر موی تو نهان صد دل شیدا

روز من سرگشته سیه گشت چو گردید　　سودای سر زلف تو ام سرّ سویدا

در راز تو منصور صفت عارف و قیم　　«فی سرک قد صرت صهیباً و جنیدا»

تا صید تو شد این دل مجروح به «لبنان»　　دشت است پر از خون همه از «صور» به «صیدا»

بر صفحهٔ رخ تا خط حسن تو نویسد　　از «فینقیان» نقش الفبا ست هویدا

چشمم چو به لبنان ز غمت اشک‌فشان شد　　صد نهر روان شد ز جبل جانب بیدا

جانم همه از آتش هجران تو بگداخت　　قد ذبت من العشق رویداً و رویدا

آن گوهر اسرار نهان در دل حکمت　　دردانهٔ اشکی است که بر رخ شد پیدا

بیروت (خرداد ۱۳۳۸)

مثنوی

فرعون یگانه پرست

۱- دو فرعون

آن شنیدستی که در عصر کلیم ‏ ‏ ‏ بود فرعونی بمصر اندر مقیم

دیده از دیدار حقش بود کور ‏ ‏ ‏ کرد دعوی خدائی از غرور

کرد دعوی که منم فرد احد ‏ ‏ ‏ گشت ملعون ابد آن بیخرد

این زمان باری ز مصر باستان ‏ ‏ ‏ بشنو از فرعون دیگر داستان

بحر حکمت تا برافشاند گهر ‏ ‏ ‏ یاد کن اکنون ز فرعونی دگر

آنهمه شاهان ذیجاه جلیل ‏ ‏ ‏ حکمران بودند در وادی نیل

نامشان فرعون و دولت رامشان ‏ ‏ ‏ از می نخوت لبالب جامشان

گردن از کبر و منی افراشته ‏ ‏ ‏ مردم ایشان را خدا پنداشته

در عبادت خلق در درگاهشان ‏ ‏ ‏ سوده پیشانی بخاک راهشان

با همه گردنکشی بعد از هلاک ‏ ‏ ‏ جسم مومی شان بود در قعر خاک

دل چو سنگ و کالبد مانند موم ‏ ‏ ‏ سنگها ویران در اطلال و رسوم

آدمی بنگر که از نابخردی | چون کند او سجده همچون خودی؟!
خیر را بنهاده رو کرده بشر | ای فغان از جهل ابناء بشر

۲ - آیین مصریان قدیم

مصریان بودند در عهد قدیم | بیخبر از وحدت رب کریم
گونه گونشان بُد خدایان از ضلال | از نهنگ و گربه و مار و شغال
سوخته در آتش اوهام خام | ساخته صد معبد از سنگ و رخام
نقشها بر گنبد و دیوالها | کرده صد گون پیکر و تمثالها
بسته دل آن آش غفلت خوردگان | برده او زیر پس آن خدای مردگان
خوانده رود نیل را رب قدیم | که بُد او سرچشمهٔ ناز و نعیم
تا بماند جسم خاکی جاودان | بعد مردن اندرین گور جهان
بس هرم ها ساخته مانند کوه | در کنار نیل با فر و شکوه
کرده تن را از هنر مانند موم | ساخته پنهان در آن تابوت شوم

ماندە دور از حق بهر روز و شبی	هر طرف بسته دل اندر کوکبی
بیخبر از روی آن ماه تمام	ماه را کرده عبادت در ظلام
ماه مار را در زمین کرده رها	رب دانش خوانده مه را در سما
نزد اهل تبس بدوران قدیم	بود «عمون» در هیکل ربی عظیم
بسته دل اندر «عمون» آن قوم ضال	بود آن بت نزد شان فرکال
سر حیوان و جسد همچون بشر	آدمی تن با سری چون قوچ نر
پیکر زشتی که کم بودش شبیه	طلعتی مذموم و منفور و کریه
تاجی از پر بر نهاده بر جبین	خلق گمره را خدایی بد چنین

۳ ـ اخناتون «هورفر» (۱)

اندران دور سیاه و روز تار | مصر را فرعونی آمد هوشیار
بود سلطانی خردمند و خبیر | هم جوان در عمر و هم از عقل پیر
تختگاهش شهر تبس بود آن زمان | پیش تختش بود کوته آسمان

---

(۱) «Ikhnaton»

از سلاله هجدهم در شهر «تب» — اهل تب از جان و دل او را محب

رفت از تب در جهان آوازه اش — تختگاهش شهر صد دروازه اش

پادشاهی بد حکیم و هوشمند — طالب حق گشت از رای بلند

روز و شب در جستجوی روی رب — بود دایم از ادب اندر طلب

تافت قبل از عیسی آن مهر جلال — یکهزار و سیصد و پنجاه سال

از عمون ببرید و از آیین او — بر آتون دل بست و اندر دین او

قرص خور را چون اتون داد او لقب — ایخناتون نامید خود را از ادب

فر هور آسمان بودش بسر — لاجرم خواندند او را «هور فر»

شد آتون رب بلند و پستیش — کآفرینش شد طفیل هستیش

پیش قرص خور که بد رمز وجود — کرد فرعون از سر دانش سجود

پیش آن چشمی که از خور یافت نور — این خدایان جمله خفاشند و کور

چون به یکتائی مهر او دل ببست — زان سبب شد در جهان یکتاپرست

پس بنام حق «اتون» را یاد کرد   شهرها از هر طرف بنیاد کرد

چون عمون را بود در تب دستگاه   شهر تب را خواست ویران و تباه

تختگاهی او ز نو همچون سپهر   کرد نامش اخناتون بر یاد مهر

کرد ویران جمله معبدهای زشت   بست او بتخانه و دیر و کنشت

محو از دلها نمود اثبات او   از ازیریس و همه اموات او

مصریان را چون براه داد برد   آن خدایان ثلاث از یاد برد

شد فرامش خلق را از پند او   آن ازیریس و زن و فرزند او

پیش خورشید بلند مستدام   زورقش بشکست در بحر ظلام

معبدی بر نام هور او بر فراشت   خواند او را در دعا هر شام و چاشت

ترک باید گفت اوهام و غرور   راه باید جست از خلاق نور

چند باید کرد سجده از فساد   بر نبات و جانور آب و جماد؟!

پیش نور هور با روی سیاه   چند سرگشته بمانیم و تباه؟!

چونکه خورشید است یکتا در سما | هست او تنها عبادت را سزا
پیش او بر خاک پیشانی بسود | کرد نقش معبد این زیبا سرود :

٤ ـ سرو و خورشید

آفتابا تو خدای واحدی | نیست در پیرامنت شبه و ندی
از تو شد پیدا همه بگزیده ها | نیست پنهان کار تو از دیده ها
این زمین یکپاره از کردار تست | از مشیت ساختی او را درست
هست این طاق بلند نیلگون | یک نمون از صنع توای ذوفنون
بر شد و چرخ کهن را صانعی | هر صباح از خاورش تو طالعی
مینمایی صبحدم رخسار خویش | عالمی خیره کنی در کار خویش
آفتابا روشنی از تست و بس | تو چو ماهونی و ما چون خار و خس
چهر زیبایت چو از خاور دمید | نقش زیبائی بگیتی شد پدید
چون تو برخیزی بوقت بامداد | اهل عالم جمله برخیزند شاد

چون تو بنشینی بهنگام پسین ‌‌‌ عالمی یکسر نشیند دل غمین

از رخ تو در همه ذرات تاب ‌‌‌ چون شوی پنهان روان افتد بخواب

سکر و هشیاری ز فیض عام تست ‌‌‌ خواب و بیداری هم از انعام تست

چون بخواب آیند خلق از دوریت ‌‌‌ مست گردد عالم از مستوریت

من در آن هنگام بیدارم بدل ‌‌‌ مهر چهر خوب تو دارم بدل

ای ترا از خود حیات و جنب و جوش ‌‌‌ جان خاموش از تو آمد در خروش

بودن ما سر بسر از بود تست ‌‌‌ زنده حیوان و نبات از جود تست

آفتاب ای مرکز دور وجود ‌‌‌ چشمهٔ تو منبع احسان وجود

آفتاب ای عالم از تو تابناک ‌‌‌ جان گراید سوی تو از جرم خاک

خوش بتاب ای قرص چهر دلفروز ‌‌‌ هست در گیتی ز تو این ساز و سوز

خوش بتاب ای تابشت آرام جان ‌‌‌ از تو شد این توسن تن رام جان

خوش بتاب ای ظلمت از تو سرنگون ‌‌‌ نور تو بر رستگاری رهنمون

خوش تباب ای مشعل نور سما | از تو تابش شد پرستش شد زما
خوش تباب ای نورت آبادی ما | تابش تو مایهٔ شادی ما
این خدایان جمله از تو زنده اند | مالک الملکی و ایشان بنده اند
وصف ایشان کهتری و مهتری | پاک تو کز این خدایان بهتری
ای ز تو ما را حیات و زندگی | ای خدائی از تو ما را بندگی
چهر رخشانت که چهرا نور راست | یک فروغ از نور رب اکبر است

۵ - توت عنخ عامون

ایخنا تون تا بُد اندر مصر شاه | فرّ فرعونیش دادی عزّ و جاه
خاک مصرش چون خرد آمیز بود | زیر پایش بس طرب انگیز بود
تا فتی چهر یگانه بر سرش | بود چون خورشید تابان افسرش
مرغ جانش تا ز قید وهم رست | گشت او یکتا دل و یکتا پرست
عاقبت آمد بسر ایام او | بعد هفده سال پُر شد جام او

پس روان پاک فرعون جوان — سوی خورشید درخشان شد روان

از پس او بار دیگر کاهنان — کرده معبد را دکان از بهر نان

از فساد باطن آن قوم لئیم — روی برگردانده از دین قویم

رفت فرعونی دگر بر تختگاه — بازجست او از عامون غوث و پناه

جهل خود از پیش افزون کرد او — نام خود «توت عنخ عامون» کرد او

از عبادت بر عبادت او خواست — بهر آن بت معبد و درگاه خواست

چونکه آن فرعون از آیین بد — لذّت تن خواست نی فرّ خرد

از پس سی و سه قرن آن متهام — گشت رسوا سُخرهٔ هر خاص و عام

کشف شد در قبر زشتی پیکریش — زیور و اکلیل و تخت و افسرش

زین حکایت هر که او را حاصل است — شد عیان کش دین حق یکتا دلی است

گر دلی بر حقّ یکتا بنده شد — همچو خور اندر فلک تابنده شد

شمیران ۱۱ مرداد تمام (مرداد ۱۳۲۸)

غزل

بنگر بخلق رحمان

نظرت بما غریبان چکنیم اگر نباشد ... ز درت کجا رود دل که در دگر نباشد ؟!

بکشی رها نبندم ندهی ز بوسه قندم ... ز روان دردمندم خبرت مگر نباشد ؟!

بجز از گیاه مهرت نفشانده‌ام بخاطر ... که نهال جان ما را به از این ثمر نباشد

ز غمش بسان ماهی که بشست اوفتادم ... بگذشت عمرم از شست و ازو خبر نباشد

نفس سحر نویدی بدل آورد دریغا ... که شب سیاه ما را نفس سحر نباشد

بنگر بخلق رحمان که تفاوتی نبینی ... چکنی بچشم ظاهر اگرت بصر نباشد ؟!

بشجر چو بنگری آن منما جفا و آزار ... که خدای باغ غافل ز دل شجر نباشد

چو ترا لقب شد آدم بکرم بکوش ای عم ... که بجان آدمیت همه جانور نباشد

بشر است نه ز حیوان بکمال فضل و احسان ... که دل تهی ز حکمت بر ما بشر نباشد

شمیران - امامزاده قاسم ، مرداد ۱۳۲۸ ،

غزل

عمر اگر دست دهد فرصت ایام کم است
ورنه از رفتن آن خاطر ما را چه غم است؟!

بدو دم هست زمان تعبیه گردابی
خضری دولت جاوید تو در آن دو دم است

بین شب و روز تو در کار جهان چون گذرد؟
روز خشک است لبت از غم و شب دیده نم است!

هان مکن گوش بزیر و بم رامشگر دهر
که صدش نغمهٔ ناساز در این زیر و بم است

خم مکن قامت خود در بر هر سفله که چرخ
بر در مردم آزاده بتعظیم خم است

مدح ریش تو که نادان کند از غایت طنز
آن نه مدح است بر مردم دانا که ذم است

بر ستایش که حریفان بخوشایند کنند
همچو شهدی است بکام تو که معجون سم است

گر دهندت همه دشنام خوش آن دشنام
که بجان تو به از مهر اب و لطف عم است

صبر پیش آر که در کارگه کون و فساد
رنج و گنج و گل و خار و غم و شادی بهم است

جم وقتی بطلب جرعهٔ حکمت از جام
که ترا چشم جهان بین خرد جام جم است

تهران (۱۳۳۸ شمسی)

چهار فصل در چهار شهر

۱- خراسان

در خراسان ای سه اندر چار فصل از چار شهر
باده از ساقی ستان و پند از من گیر بس

در ربیعت شهر نیشابور و کشمر در خریف
صیف شو اندر خبوشان و شتا اندر طبس

۲- کرمان

ملک کرمان در جهان تا هست نغز و دلپذیر
چار مه در چار شهر ای جان بکن بان جا بگیر

فروردین در سیرجان و ماه آبان در خبیص
بم به دی با هست سزد مرداد مه در بردسیر

۳- فارس

سالها در فارس خوش با بخت آویز و داده باش
چار مه در چار شهر از بند غم آزاده باش

شهر شیراز است با جنت طراز اندر بهار
بزم پائیزت به نی ریز است و آماده باش

باربد شو در زمستان ساز از جهرم نواز
هم به تابستان خبر آب از باده در آباده باش

٤- تهران

بیچاره به تهران چو شدی سخت دچار
شد چار گهر به چار شهرت ناچار

آب تو زقم باشد و خاکت ز ری   باد است به شهریار و آتش در خوار

تهران (آبان ماه ۱۳۳۸)

دوازده ماه مسیحی با تلفظ فرانسوی

ژانویه چون گذرد فوریه آید از پی   مارس و آوریل و مه و ژوئن بسته از پی
پس ژوئیه بود و اوت، پس آنگه سپتامبر   هم اکتبر و نوامبر و بدساماً براور دسامبر آید

کبوتر من

کبوتریست مرا چون هما همایون فال   فرشته خصلت و فرخ نهاد و فرزین فر
فرو گشایم در مدح او بتحسین لب   چو برفشاند بر فرق من بتمکین پر
بپا مخضب و بر دوش او ردای سپید   حمام من قرحی گردن است و سیمین بر
سحرگهان همه برپا در بدل بیدار   در آن زمان که نهاده بشر بر بالین سر
بخاکدان زمین نیست باده همچو زغن   که هست بر زبر چرخ همچو شاهین نر
زاوج عزت و مناعت حمام من با بی   ز بام عرش فرود آمده است براین در

نوال یال شکرریزت ای مبارک طیر | زخوان خسرو بر کام ماست شیرین تر
گهی چو پیک بیاری زیار نامهٔ خیر | گهی چو تیر بباری بخصم بدبین شر
خجسته بال تو آرد بخلق مژدهٔ صلح | چو ابرجود که بارد بمرد مسکین زر
تویی فرشتهٔ حکمت که خلق دیو صفت | بصورتند همه آدمی بآیین خر

تهران آذرماه ۱۳۳۸

قطعه

شاعری وقتی قطعه شکایت آمیز باین بنده فرستاد که بدین دوبیت شروع میشود:

بردم بدوست شکوه ز نیرنگ بد سگال | باشد که روز معرکه خیزد بیاریم
افسوس که پیش حیلت آن جمع زرپرست | سودی نکرد لطف خداوندگاریم

الی آخر

در جواب قطعه ایشان قطعهٔ ذیل سروده شد:

ای دوست شامه ام شده خوشبو زنامه ات | وان نغز چامه ات چو نسیم بهاریم

صد شکر دارمت که بدایع نگارها — بر لوح جان بنوک قلم می نگاریم

در داد و در دهش چو فریدون من بوستی — مستی من مبین و ببین هوشیاریم

من ذره ام تو از گهر پاک و لطف طبع — خورشید آسمان هنر میشماریم

آری چو از وفا بتن آراستم لباس — در عهد ثابتم من و از جور عاریم

در این زمان که کس نبرد نام دوستی — من نامور بیاریم و دوستداریم

بر یار ناتوان بنگر دستگیریم — اندر مصاف خصم ببین پایداریم

بنوشته از خزانهٔ حکمت بآب زر — این قطعه میسزد که بخاطر سپاریم

می نوش و عیب پوش خطا بخش و گوش دار — این پند چون گهر بسخن یادگاریم

فرزند بو البشر تو گوید که از پدر — میراث مانده این گنه و نابکاریم

گر خدمتی نیامد شایان ز دست من — دست عتاب شاید از سر بداریم

سر بر نمیکنم ز خجالت بروی دوست — تا بنگرد بروی من و شرمساریم

جرعهٔ رندان

غزل ذوقافیتین

ای خوش آندل که دراین ره بتجدد کوشید جام محنت کشد و دیدهٔ نعمت پوشید

چشم من بین که دو صد چشمهٔ خونین بگشاد مگر از سنگدلی چشمهٔ رحمت جوشید

ما گدائیم ولی جام نجات افشانیم شاد اگر جرعهٔ رندانهٔ ما بحرمت نوشید

خوش برآئیم دراین بحر و قدم تر بکنیم چشمهٔ آز همانه که بهمت خوشید

رشحهٔ فیض ز ما درطلب ای طفل رضیع تا زپستان کرم شیر کرامت دوشید

میبرد راه بسر منزل مقصود اگر مرد سالک با دب ره حکمت کوشید

طهران ۱ دیماه ۱۳۳۸

غوغای عوام

غزل

بمناسبت غوغائی که بعضی از معترضین درباره طبع تفسیر کشف الاسرار براه انداخته بودند از فرط تأثر سروده شد :

دلبر نوش لبم تا که برفت از پیشم کرد ریشم دل و بر ریش بزد صد نیشم

ماندم از زهد و ریا دور چو از باده و جام نزد ساقی خجل از حاصل کار خویشم

تیغی از دوستی آل علی در کف من — نیست از زاده سفیان دغا تشویشم

تا که اندر دل من کشف شد اسرار خواص — «من نه آنم که ز غوغای عوام اندیشم»

من اگر مجرم ناسازم اگر محرم راز — دوستی دین من است آخر و یاری کیشم

من همان کاسنی تلخم و چون پیر هرات — رُسته در باغ ولای تو یکی درویشم

در پی دوست اگر با قدم صبر و ثبات — نروم شاهد مقصود نیاید پیشم

چند لاف ز خرد با همه بدنامی عشق — گر به «حکمت» کمم آخر بارادت بیشم!

تهران (دیماه ۱۳۳۸)

غزل
اعنات

دید و داد

یار بر من بوسه‌ها چون مستحقم دید داد — زان دو لب ای سالکان بهر سفر زاد داد

صرصر هجران او بر خرمن ما تا چه کرد — تند هر دم میوزد بر این تن چون بید باد

روز ما از روی او نوروز باشد هر زمان — وجهه کالشمس تجری فی السما فی العید عاد

از مه و خورشید نبود سهم ما جز رنج و غم — من نیم از ماه خرم نیستم از شید شاد

گردن ما زیر طوق منت انعام اوست | جوده کالحجل من آلائه بالجید جاد
آتشی زد بر جهان آندم که میسازیم سوز | سیلی از خون شد روان آنجا که میآئید باد
دفتر حکمت فرو شستید ای یاران همی | آفرین بر جانتان بادا که خوش دادید داد

تهران بهمن ماه ۱۳۳۸

تفسیر ما

غزل

بمناسبت طبع تفسیر کشف الاسرار و تخطئه بعضی از خبران :

کرد کشف اسرار حق تا بر دل ما پیر ما | میرسد تا عرش حق آوازه تکبیر ما
شاد باشیم از جفا هرگز نگردیم از وفا | هست آئین صفا تدبیر ما از پیر ما
نقش تسلیم است تعلیم من از نقاش صنع | کرده تقدیر من در پرده تصویر ما
از دل ما شعله‌ای جست و در عالم گرفت | سوخته بنگر جهان از آه عالمگیر ما
بر سواد دیده با نوک مژه از خون دل | راز عشق تست زان لوح و قلم تحریر ما
نیست جز آن غمزه پیدا درون دل که هست | شرح سودای زلفش روز و شب تعبیر ما

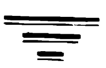
۲۷۵

ما رخ ایمان نهان در کفر مویش دیده‌ایم | شیخ گو خوش باش با اندیشهٔ تکفیر ما

حافظ و قیتم و در دل آیتی از لطف اوست | زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

گفت حکمت از ازل باشد اسیر زلف من | بسته بینی تا ابد در پای او زنجیر ما

تهران، اسفند ۱۳۳۸



تبریک عید نوروز

آقای فصیحی حسان تخلّص فرزند مرحوم شوریده شیرازی همه ساله برسم تبریک قطعه لطیفی بنظم آورده بخط زیبای خود نوشته برای دوستان میفرستد در عید نوروز ۱۳۴۹ نیز منظومه غرائی ساخته بدین مطلع :

بگرفته هان که لاله ز می ساغری بکف　　　می نوش و پای کوب بآهنگ چنگ و دف

و باین مقطع :

گه گاه شاد خاطر احسان بنامه ساز　　　کز بهر دوست نامه تو بهترین تحف

و برای این بنده فرستاده بودند ناگزیر این قطعه در پاسخ ایشان سروده شد :

احسان نمود یار و مرا زندگی فزود　　　در آنزمان که بنده ز غم میشدم تلف

منظومه‌ای لطیف بخطّ ظریف او　　　چون مشک شد ز نافه و چون لؤلؤ از صدف

زان طرفه شعر و آن خط زیبا و روی خوب　　　طرفی ز ذوق بست دل من ز هر طرف

شبل الاسد بصید من آمد که میسزد　　　الحق بافضل السّلف این احسن الخلف

نک نقد جان که از سر رغبت کنم نثار　　　بر قطعهٔ فصیح فصیحی مرا بکف

ای که شد عید از ورود نامهٔ تو شرف | زانکه شد عید احسان انسان با شرف
از پی غلام لطف تو آزاد و مردمند | باشد عبید احسان انسان با شرف
این چامه نامه ایست بشاباش روز عید | کردم ردیف گوهر رخشان بدین صدف
تا گوی شعر بازد چوگان طبع تو | تیر مراد باد ترا هر عید بر هدف

(فروردین ماه ۱۳۳۹)

غزل

زفت بقا ز عمر من و ...

روز و شب دل تو بپویست و ترا مینگرم | نگرم سرخ شود چهره بخون جگرم
تا ز دریای دلم دانه اشکی است ببری | بحر پر در و گهر بین که فتاد از نظرم
دامنم پاک ز آب هوس و گرد هواست | آتش آز بدل سرد شد از چشم ترم
نیست از گردش ایام مرا بیم که هست | شر فهم خود و زره عز و مناعت سپرم
رخ در این عرصه چو برتافتم از شاه و وزیر | گشت فرزین دل چون بیدق و الا گهرم
رفت بقا ز عمر من و در مکتب عشق | همچنان در طلب دانش و کسب هنرم
مهر سوزم و اندر فلک فضل و ادب | ذره ام لیک ز خورشید درخشنده ترم

نقد تحصیل من از حاصل دل بیخبری است	وه کزین حاصل تحصیل چو خوش بیخبرم
عقل از وادی حیرت نبرد راه برون	من دیوانه چه سازم چه کنم چون گذرم
بدر دوست شوم بار خود آنجا فکنم	چند سرگشته بهر سو روم و دربدرم
شب تاریک ره دور بیابان در پیش	آه اگر پرتو حکمت نشود راهبرم

غزل فوق بمناسبت قدم گذاردن در شصت سال عمر بحساب سنین قمری ایده ۲۳ رمضان ۱۳۷۹ هجری قمری سروده شد

تهران فروردین ۱۳۳۹

قطعه

«در وصف یک نوع حلوا که آنرا بزبان مردم فارس «ماقوتی» گویند»

ایکه همرنگ لعل و یاقوتی	قوت قلب و روح را قوتی
قوت مائی که ایزدت به بهشت	زازل نام کرد «ماقوتی»

شیراز ۱۳۳۹ شمسی

اُعجِبنی تلبّه

المستعصم عباسی

بود وقتی خلیفه در بغداد — غافل از حق ولی ز باطل شاد
از سرش دور بود سایهٔ عقل — زانکه نشناختی بهای ازخاد
در بهاران که دست سیل از کوه — سوی دریا عنان دجله گشاد
رفتی آن بیخرد بساحل رود — بندهٔ دیو و از سروش آزاد
برلب دجله قبهٔ خرگاه — برتر از قبهٔ سپهر نهاد
داشت درج جواهر اندر پیش — تحفهٔ هند و طرفهٔ نوشاد
میفگندی جواهر اندر آب — که صدای تلپ ز آن میزاد
کرد پرتاب گوهر اندر رود — بود از این کار سرخوش و دلشاد
یک بیک گوهر ثمین از دست — دادی و داد ابلهی میداد
گفتی این منظرم بچشم خوشست — وین تلپم بگوش نیک افتاد
آتش جهل و خاک حمق بسر — آبرو داد زین عمل بر باد

اندرین داستان نهان رازیست | سر دت گر نیوشی از استاد
هست بغداد این جهان خراب | که بسی کسان نشد آباد
دجله رمزیست از گذشت زمان | که ز جنبش دمی فرو نستاد
آن خلیفه توئی بروی زمین | کاین لقب در نوی خدا بتو داد
وان جواهر دقایق عمر است | که به از گنج خسرو است و قباد
وان تلف هست ساز عیش جهان | که بسی کوته است و بی بنیاد
نیک پندی است گر بگوش دلت | برسد چشم بد ترا مرساد.

شیراز ۱۳۲۹ شمسی

وصل گل

شنیدم بلبلی اندر گلستان | فرو بسته دل اندر خار بستان
بنوک خار دل آزار میسفت | ز هجر گل همی زارید و میگفت:
چو وصل گل میسر نیست باری | بسازم لاجرم با نوک خاری!

تهران ۱۳۲۹ شمسی،

کشف آسمان

ایکه از کیهان همی جوئی خبر
از سهیل و از جدی شمس و قمر

جسته در علم الفلک نام و نشان
از نظام شمسی و از کهکشان

نام خواندی ای ز دین اندر کتب
فرقدان و شعریان و آن دو دب

مشتری گشتی و از جان میخری
گنج اسرار از زحل و از مشتری

میکنی از شش جهت ای بی ادب
راز هفت اورنگ و نه گردون طلب

بسته دل در ثابت و سیاره‌ای
زان سبب سرگشته و آواره‌ای

سیر سقف ساده پر نقش تو
کرد حیران دختران نعش تو

راز گردون کرده مات از حیرتت
نعش شد وصف بنات و فکرتت

علم هیئت جامه مرگ آمدت
مرده شوئی بهر هیئت بایدت

این زمین در جنب این کاخ بلند
گفت دانا هست خشخاشی نژند

تو از این خشخاش چندی در فضا،
تف بر آن باد و بروتت ای دغا!

دیده باشی ماهیان در بحر ژرف — آنهمه مظروف و دریا هست ظرف

بر شنا سرگرم در گردابها — عالمی دارند خوش در آبها

زاب دریا آن بدنها رطب و تر — وز جهان تر و خشکی بی خبر

در محیط افتاده سرمست و نشیط — بی خبر از عالم جوّ محیط

ماهیی در آن میان جویای او — چابکی زیرک نهادی کنجکاو

اندر آن دریا کمر بستن کند — بهر کشف آسمان جستن کند

لمحه ای اندر هوا گردد عیان — باز اندر آب رخ سازد نهان

کوشش آن ماهی خرد و نوان — هست برتر در فضای لامکان

زآنهمه اقمار پر تابی تو — موشکی اندازی و بیتابی تو

این جهان دان در مثل گوی بلند — تو یکی موش فقیر و مستمند!

با همه اندازه گیری و حساب — ماهی است او و تو موشی ای جناب

شرم دار ای موشک دون حقیر! — چند موشک میفرستی در اثیر؟

موش و ماهی جملگی مست وی اند
کوه و دریا سربسر پست وی اند!

تهران ۲۸ بهمن ماه ۱۳۳۹

غزل

آسمانا ذره خاکم به میدانت نشینم — نی چو خورشیدم که بالاتر ز کیوانت نشینم

تا مرا در ملک معنی گشته سلطانی میسر — ایمن از شاهت روم فارغ ز سلطانت نشینم

من گدای ره‌نشین ای پادشاه ملک عزت — آخر از یمن قناعت من بایوانت نشینم

پای اگر بر خاک من بگذاری ای سرو خرامان — سر برآرم گرد گردم تا بدامانت نشینم

در فلک خورشید رخشان گفت روزی پیش سروت: — نوربخش عالمم تا در گریبانت نشینم

ماه رویا تا که جان دارم ز راهت برنخیزم! — شهسوارا تا که سر باشد بچوگانت نشینم

از برم تا دور ماندی آتشم بر جان فشاندی — دیده ام در خون نشاندی تا بهجرانت نشینم

بزم غم آراستی ما را بمهمان خواستی — بر جفا برخاستی بزم که بر خوانت نشینم

ای دل از گفتار حکمت چند خامش می‌نشینی
کآتشی افروخت جانان گفت برجا بنشینیم!

شمیران، فروردین ماه ۱۳۴۰

فرشته و آدمی

آن شنیدم سالکی با عارفی
عارفی دانای اسرار خفی

گفت چبود کار مردم با ملک؟
باز گو ای چشم جان را مردمک

گفت: هر دو بندگانی بینوا
او فتاده در صفوف ماسوی

گرم تازو تند رو اندر ره بند
دمبدم در یاد نام اللهند

در مناجات اند دائم روز و شب
برگشاده سوی رب دست طلب

لیک آدم چون برد دست نیاز
سوی حق بر آسمان سازد دراز

وان فرشته ز آسمان سوی زمین
یازد اندر ذکر رب العالمین

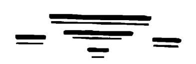
آن ملک وان آدمی مست دوی اند
زیر و بالا هر دو در دست وی اند

۲۸۵

لیک عاشق دمبدم گویای حق   وز درون دل بود جویای حق

با زمین و آسمانش کار نیست   غیر دل منزلگه دلدار نیست

تهران، ۱۵ دیماه ۱۳۴۰،



نور سحر

دوبیتی

در از دل بسته آن زلف عنبربو شدم
سالها دلخسته از هجران آن مهرو شدم

در شب وصلش دمی از پای ننشستم چو شمع
تا فتد چون نور سحر او منشد و من او شدم

شیراز ـ سحرگاه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۴۱

غزل

دگرانش نگرانند و منم دل نگران
کای خدا دار نگاهش ز نگاه دگران

تو چنین پرده که بگشودی و رخ بنمودی
کور باشد که نباشد بجمالت نگران

نظر ما بجهان بود پی دیدن تو
ای تو منظور دل و دیده صاحبنظران

هر طرف جلوه‌ای از صوت تو و صورت تست
وه که بی‌خبرند اینهمه کوران و کران

تاج شاهی که همه حاصل آن دردسر است
ما از آن فارغ و مشغول بدان تاجوران

بحر هستی که کمین موجی از آن ارض و سماست
رشحه فیض دل ماست گران تا بکران

ای سر زلف تو آسایش شوریده دلان
وی خم طره‌ات آرامش آشفته سران

برهان از قفس این بلبل پرسوخته را　　　　تو ئی از لطف رهاننده‌ی بال و پران

شیراز خرداد ۱۳۴۱

غزل

برخیز و بیا

ای دلبر من برخیز و بیا　　　　وی سرو چمن برخیز و بیا

از جور و جفا و زیار جدا　　　　خون شد دل من برخیز و بیا

ای مونس جان بنشین و مرو　　　　وی راحت تن برخیز و بیا

بوئی ز توام آید بمشام　　　　با باد یمن برخیز و بیا

از زلف تو دور دل ماند و بود　　　　مشتاق وطن برخیز و بیا

ای پیکر تو چون خرمن گل　　　　یا تل سمن برخیز و بیا

از نوش لبت بخشای دوا　　　　بر درد و محن برخیز و بیا

رفتی و نرفت از سینه‌ی ما　　　　آن مهر کهن برخیز و بیا

گفتم تو بدوش برخیز و برو　　　　خاکم بدهن برخیز و بیا

شرح غم تو بس گشت دراز — کوتاه سخن برخیز و بیا

این حکمت زار گمشته تست — در سر و علن برخیز و بیا

بر تارک او ای شاخ امید — شو سایه فکن برخیز و بیا

تهران تیرماه ۱۳۴۱

غزل

کعبه دل

دردا که شام غم بسحر نارسیده ماند — در باغ عمر نوگل شادی نچیده ماند

بس نغمه ها که ساز نمودم ز شور دل — تارم گسسته رشته سازم بریده ماند

کردیم باز دیده جان را و عاقبت — دیدی دلا که چهره جانان ندیده ماند

دادیم در ره تو همه جسم و جان و دل — جان خسته دل شکسته و قامت خمیده ماند

دنبال دامن زلف تو صد دانه اشک من — مانند طفل در پی مرغ پریده ماند

رازی که سالها بدل اندر نهفته بود — بشنو که راز دل نتوان ناشنیده ماند

اندر هوای کعبه بیابان عمر را — گشتیم و خار هجر بدامان خلیده ماند

باری جمال خانهٔ حق تا که رو نمود
دل بود و دل که از همهٔ عالم گزیده اند

تهران شهریور ۱۳۴۱

هدیه بدوست

غزل

آقای غلامرضا دبیران شهردار شیراز غزلی سروده برای این بنده فرستادند با این مطلع :

تا سر زلف تو سررشتهٔ پیمان من است
دل من گوی تو گیسوی تو چوگان من است

در پاسخ این غزل سروده شد :

جان علوی که یکی مرغ سخندان من است
بستهٔ دام خم طرهٔ جانان من است

روی نیکوی تو و موی عبیر افشانت
گل خوشبوی من و سنبل ریحان من است

من که در کوخ قناعت بنشینم آزاد
کاخ سلطانی عالم همه زندان من است

تا که راندم ز چراگاه جهان توسن نفس
ز ازل تا به ابد فسحت میدان من است

در تماشاگه عالم بنگر کاین صحرا
صحنهٔ بازی تو عرصهٔ جولان من است

کودکی چند در این صحنه ببازی مشغول
هر یکی شاد که این جامهٔ نوز آن من است

عاقبت عور برفتند که فرمان تقا | ز نصیب تو نه اندر خور امکان من است
من در این کنج خرابات گرآبادیم | گنج مقصود نهان در دل ویران من است
کیست آن بلبل خوش لهجه بستان سخن | مگر آن شاعر فرزانه دبیران من است
شیوه مردمیت دیده جان روشن کرد | کحل احسان تو روشنگر انسان من است

تهران شهریور ۱۳۴۱

غزل

در ساحت دل

عشقت نگذاشت از ما اثری | بر عاشق زار بنما نظری
ماندیم بسی در رهگذرت | کن بهر خدا بر ما گذری
تا چند اسیر در عالم خاک | در کشور جان فرما سفری
هر سو نگرم جوینده تست | هر سنگ و گیا یا جانوری
در هجر رخت شبهای دراز | شد عمر و نشد پیدا سحری
ما بی هنران ماندیم بره | در کوی مراد هبر با هنری

فرخ پسری کو گوش کند — هر پند که داد دانا پدری

نیکی مطلب از بدگهران — برخیز و بجوی والاگهری

حکمت بشتاب در ساحت دل — شاید رسدت آنجا خبری

از دولت دوست آباد شود — چیند ز وصال جانان ثمری

تهران (شهریور ۱۳۴۱)

این بیت در عرب ضرب المثل است :

إنّ الشّبابَ والفراغَ والجِدَة — مَفسَدةٌ لِلمرءِ أیّ مفسده !

این دو بیت در ترجمه آن بنظر رسید :

مال و بیکاری و جوانی مرد — میکند تیره زندگانی مرد

آن سه چیزی که خصم جانی تست — مال و بیکاری و جوانی تست

فروردین ماه ۱۳۴۲)

بانوان میگسار

ای که سیمین بر و مه سیمائی — همچو خورشید جهان آرائی

زنی امّا با ادب آمده فرد — بحیا برده گرو از صد مرد

ز هنر زیب و ز دانش زیور — تاج تقوی و عفافت بر سر

ای برخساره چو خورشید بلند — ننگ میخواری و مستی مپسند

زن چو میخواری و مستی جوید — ترک مستوری و عفت گوید

دامن آلوده شود روی سیاه — جان بدرد، مال تلف، عمر تباه

باد میخوارگی آنجا که وزد — زن زیبای جوان را نسزد

گر زنی باده کشد عیب بود — عرض او معرض صد ریب بود

ای به مه نور فشان از ادبت — تا نسازی بمی آلوده لبت

کوش تا پند مرا گوش کنی — باده و جام فراموش کنی

اصمعی راوی اخبار عرب — آن چو بلبل بگلستان ادب

گنج حکمت بدل نادره سنج — بخشش بود کلید آن گنج

در لطایف که مواعظ میگفت — بس جواهر بنوادر می سفت

گفت روزی خوش از ایام بهار — ابر نیسان بزمین گوهر بار

آن جوانان قبیله به نشاط — از می و گل بنهادند بساط

زالکی پیر در آن حیِّ کرام — داشت از غابر ایام مقام

تیر دوران کمرش کرده کمان — برف پیری بسرش گشته عیان

پیر برخاست ز آیین ادب — با جوانان بنشست او بطرب

نه عجب کز اثر باد صبا — پوشد آن زرد حطب سبز قبا

عالم پیر جوان از نوروز — شد جوان بار دگر طبع عجوز

گشت چون دور پیاپی زنبید — بس تسلسل که شد از جام پدید

بزم از باده چو شد دیگرگون — زال را شوق و شغب گشت فزون

شد ز می گرم سر میخواران — زال زد خنده و گفت ای یاران

آن زنانشان که ز ایّام قدیم — از قبیله بخیام اند مقیم

می نشینند چو در بزم طرب — میگشایند بمیخواری لب؛

آن جوانان زره عیّاری — همه گفتند به پاسخ: «کاری

نزد ما مرد و زن از شیخ و ز شاب — میگسارند بهم بادهٔ ناب»

پیرزن گفت: «گر این رسم شماست — که زنان جام زنند از چپ و راست

اندر این طایفه گر بر شمری — نشناسد پدر از خود پسری»!

بندر پهلوی، فروردین ۱۳۴۲.

رفتی زبرم

ای روح روان رفتی زبرم — وای راحت جان رفتی زبرم

من پیر و غمین ماندم بدرت — تو شاد و جوان رفتی زبرم

تو نوگل من در باغ بهار — چون گل بخزان رفتی زبرم

من بلبل تو از هجر رخت — دائم بفغان رفتی زبرم

من آمده ام نزد تو چنین | آما تو چنان رفتی ز برم
صد رنج نهان بردم ز غمت | تا تو بعیان رفتی ز برم
تو در بر من وین راز عجب | گفتن نتوان رفتی ز برم
این حکمت زار دل ریش و نوان | هشتی بجهان، رفتی ز برم

تهران فروردین ۱۳۴۲)

شش پایهٔ خوشبختی

قطعه

بود بنزد خردمند در جهان شش چیز | سر سعادت و سر نجاح و مایهٔ کام
در این سرای سپنجی بچار روز عمر | از این ششت دو جهانت بکام و مراد مدام؛
نخست پایهٔ شادی تن درست بود | که از سلامت جسم است روح را آرام
دوم بضاعت مال آنقدر که مرد کریم | کف نیاز نسازد دراز نزد لئام
سه دیگر است همان ایمنی و آزادی | که خوف و بندگی آید چو زهر اندر جام
چهارم آنکه نماند بذلت و خواری | در این زمانه بعزت بلند سازد نام

پنجم آنکه ز بد خویشتن نگهدارد | ستور نفس کند با عنان تقوی رام
ششم آنکه بهر صفت رفت راه خدمت خلق | که هر که رفت در این ره گشت ماه تمام
گرت نصیب شد این شش سرّی فرخ تو | در سعادت از این شش جهت گشود ایام

شمیران . تیرماه ۱۳۴۲ .

رباعی

بمناسبت طبع ظریف کتاب «مجموعه دل و عشق» تألیف آقای اصغر منتظر صاحب شیرازی سروده شد :

این نامه که دارد اثری از دل و عشق | بر بی‌خبران شد خبری از دل و عشق
خوشبو ثمری بود و مبارک شجری | این شاخ که آورده بری از دل و عشق

تهران تیرماه ۱۳۴۲ .

قصهٔ خضر

مبحث حدوث و قدم عالم و تبدّلاتیکه در مبدء عالم عارض میشود همیشه محلّ نظر و مورد تحقیق اهل دانش و خرد و ارباب فلسفه و عرفان بوده است و در این باره بزبان تمثیل و حکایت سخنان نغز و اشارات پرمغز دارند. این حکایات در زبان و دهان عامهٔ خلایق از اسلاف به اخلاف منتقل شده است.

از جمله سرگذشت افسانهٔ خضر پیغمبر صاحب عمر جاودانی است که در سر چهارسوی شهر هرات گذشت و آن مکان را مکرر در معرض صور گوناگون دید (رجوع شود به روضات الجنات فی تاریخ مدینه هرات تألیف معین الدین اسفزاری).

بعدها یکی از شعرای شرق شناس آلمان موسوم به فریدریخ روکرت (F. RUCKERT) آن تمثیل را بزبان آلمانی به بیانی دلپذیر و فصیح بنظم آورده است.

اینک ما آنرا در ضمن یک مقدمه و هفت منظر و یک خاتمه منظوم ساختیم:

مثنوی

حدوث و قدم

ای سراینده‌ٔ آوای وجود — وی ستاینده‌ٔ صحرای شهود

عمر کوتاه و امل دور و دراز — زازل آمده‌ای در تک و تاز

دائم این جنبش جاویدانت — زازل تا بابد میدانت

بودی و هستی و خواهی بودن — دور از دامن تو فرسودن

اولی زانکه نداری ثانی — معنیت باقی و صورت فانی

معنیت هست منزه ز زوال — فارغ از ماضی و مستقبل و حال

صورتت هست اسیر دوران — که مبدل شود از دور زمان

معنیت شد ز مکان دور گرای — جایگاهش نشد از جای بجای

صورتت قید مکان نگرفته — وضعی از ظرف زمان نگرفته

مست از باده‌ٔ این کهنه خمی — گرچه نوزاده‌ٔ عصر اتمی

جوهر فردی ای بسته نور — در رخت پرتو حق کرده ظهور

تا ابد جلوه گری خواهی کرد ‌‌ ‌‌ دمبدم ره سپری خواهی کرد

اندرین مرحله سرگردانی ‌‌ ‌‌ واله و دلشده و حیرانی

هست در عرصهٔ جاوید وجود ‌‌ ‌‌ شاهد غیب دمادم مشهود

گرچه هستی است مقرر بکمال ‌‌ ‌‌ متبدل شود از حال بحال

خضر پیغمبر جاوید بقا ‌‌ ‌‌ گفت و این قصه از او ماند بجا

میگذشت او بمکانی روزی ‌‌ ‌‌ روز فیروز جهان افروزی

بیشه ای دید بس انبوه و فراخ ‌‌ ‌‌ بفلک سر زده اشجارش شاخ

بود در پای درخت کهنی ‌‌ ‌‌ تیشه ای در کف هیزم شکنی

گفتش ای مرد اگر داری یاد ‌‌ ‌‌ از کی این بیشه آمد بنیاد؟

گفت این بیشه و این دار و درخت ‌‌ ‌‌ جاودانست قوی پیکر و سخت

تا که در کار بود تیشهٔ ما ‌‌ ‌‌ هست هیزم شکنی پیشهٔ ما!

خضر چون رفت از آن وادی و دشت ‌‌ ‌‌ پنج الف قمری زان بگذشت

بار دیگر بهمانجا گذرش ‌ ‌ ‌ ‌ آمد از حکم قضا و قدرش

بوجود آمده دیدا و زعدم ‌ ‌ ‌ ‌ چمنی دلکش و دشتی خرم

مرد چوپانی با وجد و طرب ‌ ‌ ‌ ‌ چوبی اندر کف و نائی برلب

گوسفندان بچرا سرخوش و مرد ‌ ‌ ‌ ‌ از نی افکنده نوائی پردرد

از نی خویش ز اسرار نهان ‌ ‌ ‌ ‌ شوری انگیخته برطرف جهان

گفتش این وادی و این دشت کلان ‌ ‌ ‌ ‌ که بود جای تو ای مرد شبان

بازگو گر دلت آگاه بود ‌ ‌ ‌ ‌ چند سال است چراگاه بود؟!

چو شبان این سخن از خضر شنفت ‌ ‌ ‌ ‌ خنده زد و از سر طنازی گفت:

"تا زمان مسرت ایام بود ‌ ‌ ‌ ‌ این مکان مرتع اغنام بود

همه سرخوش ز بهاران تا دی ‌ ‌ ‌ ‌ گله با سبزه شبانان با نی"!

چون شنید او سخن مرد شبان ‌ ‌ ‌ ‌ خضر از آن ناحیه برتافت عنان

باز از گردش چرخ دوار ‌ ‌ ‌ ‌ عدد سال چو شد پنجهزار

خضر دَر وادی معمو آمد — دیر شد سال ولی زود آمد

بلدی دید درآنجا آباد — مردمی خوش دل و خلقی دلشاد

اهل حرفت بهنر با مشغول — تاجران در صدد رَدّ و قبول

همه در پویه کسب اموال — بهر روزی همه در جنگ و جدال

کنگرهٔ قصر شه از جانب شهر — هیچ نادیده چنو دیدهٔ دهر

بر در قصر دو صد طبل زنان — خلق گرد آمده مردان و زنان

خضر پرسید ز نوبت زن زار — داستان شهٔ آن ملک و دیار

«چند سال است که این شه بپاست؟ — بانی آن که و این قصر کراست؟»

گفت: «بیستیم بدوران زمن — شه بسلطانی و ما نوبت زن

خسروانند بدور مه و سال — همه بطّال ولی ماطبّال

شه نو شد خلف پیشینه — ما همان طبل زن دیرینه

کس نداند که این ملک ز کیست — شاه کی بوده و قصر از پی چیست!»

سال بگذشت چو از پنج هزار — خضر از آنجای بشد دیگر بار

مزرعی دید بسی آبادان — کشتکاران بزراعت شادان

وندران مزرعه پیرامن او — بود دهقانی و گاو آهن او

خضر چون دید چنان صورت حال — رفت وزان مرد چنین کرد سؤال:

کای کهن مرد درین مزرع نو — چند سال است کنی گندم جو؟"

خضر چون گوهر تحقیق بسفت — مرد دهقان بسخن آمد و گفت:

"تا فلک مزرع سبز و مه نو — داس و دهقان اجل گرم درو

بود این مزرعه از روز نخست — مرد زارع بعصا دآمد و خیست"!

گفت و برچید از او دامن خویش — رفت اندر پی گاو آهن خویش

خمس آلاف شد از مر سنین — خضر شد باز در آنجای مکین

دید نبود اثر از حادث دهر — نه از آن مزرع و آن مرتع و شهر

لیک صحرائی پر ریگ روان — غول سرگشته و دیو استدوان

اندر آن وادی بی آب و علف | جمله حیوان و نبات شد تلف
ناگهان گشت در آن دشت پلید | کاروانی به گذرگاه پدید
شتری تشنه و لبها پر کف | ساربان داشت زمامش در کف
مرد خسته تن و جانی پر درد | خضر پرسید که «چونی ای مرد؟
چند سال است در این بر دنی | گام از گردش ایام زنی؟»
مرد زد آه یکی از سر درد | گفت: «بنگر به من و این رخ زرد
می‌زنم گام ندام از پی آب | جگرم از پی آب است کباب
من و آبا، من از دور زمان | اندرین بادیه هستیم روان
نه بیابان به سر آید روزی | نه مرا جرعهٔ آبی روزی»!

پنج الف دگر از گشت زمین | دور خورشید چو بگذشت چنین
از قضا و قدرش دیگر بار | خضر را بود بر آن بوم گذار
دید گسترده عجب دریائی | چرخ زرها و فلک پهنائی

نیلگون بحری همسان فلک — همچو حوت فلکش خیل سمک

ساحل از ضربت موجش بستوه — برده هر موج ز صد کوه شکوه

کشتی بود نمایان در آب — مرد ملاح همی شد بشتاب

آن سفینه هدف تیر ریاح — پنجه با موج زنان آن ملاح

خضر گفتش که چونی ای سره مرد — چند با لشکر امواج نبرد؟!

تا بکی محنت ایام کشی؟ — چند سال است کزین جام چشی؟!

این مکان بود صحاری قفار — چون بدینسان شده بحری زخار؟!

مرد از خضر چو این گفته شنفت — بعجب آمد و در پاسخ گفت:

«از ازل آمد این بحر پدید — تا ابد آخر آن کس نشنید

موجها در دل دریای عظیم — می شتابند هم از عهد قدیم

اندرین بحر بی ساحلشان — نیست یک لحظه سکون حاصلشان

تا مرا از پدران یاد بود — اندرین بحر همین باد بود»!

دور نو شد چو بسال و مه خضر / آن مکان گشت تماشاگه خضر

پنج الفی چو ز دنیا بگذشت / خضر بار دگر آنجا بگذشت

یافت جوشنده یکی رود روان / چون یکی اژدر پیچان و دمان

یا چو اشتر که خروشد ز تعب / پای در ریگ و کف آورده به لب

بود چون لوحهٔ سیمین دل شط / ساحلش پر نقط از ماهی و بط

دید استاده جوانی صیاد / دام گسترده بامید مراد

بهر ماهی که فتد در دامش / بود اندر لب رود آرامش

بود نیکومنش و فرخ چهر / خضر پرسید از او از سر مهر

کای جوان دام نهادن تا کی؟ / اندر این دام فتادن تا کی؟

در خم دانگه بود و نبود / چند سال است که آید این رود؟»

انجوان گفت بپاسخ کای پیر / هست عمری که منم ماهی گیر

تا که این رود بهامون بستند / عهد ما با لب او پیوستند

پدر پیر من از عهد قدیم — بود در ساحل این رود مقیم

روزی ما همه از پیر و جوان — هست در دهر از این آب روان»!

دور بر خضر چو بگذشت بهفت — آن نبی باز بدان ناحیه رفت

سالها چونکه مکرر بگذشت — زان مکان کرت دیگر بگذشت

چون نظر کرد بر آن عرصه درست — دید آن نقش که بد روز نخست

یعنی از بازی دوران و فنش — خود همان تیشه و هیزم شکنش

خضر گفتا که ز اسرار جهان — حالی این راز بمن گشت عیان

کاین کهن دیر دمادم بفسون — متبدل شود و دیگرگون

آفرینش که همه پیچ و خم است — معنیش پاک ز لوث عدم است

صورتش می‌نبرد از کلک شهود — دمبدم نقشی بر لوح وجود»!!

بابلسر، فروردین ماه ۱۳۴۳

آب

ابر از بر کوه چو بر دشت ببارد | دل شاد کند غم ببرد کام بیارد
صورتگر لطف ازل از کارگه صنع | از آب بود کاینهمه صورت بنگارد
در جسم و روان تاب و توانیکه تو بینی | از آب روان حکمت بیچون بدر آرد
از آب کند زنده سراسر همه اشیا | این راز نهان حق بدل آب سپارد
گر زار نگرید بچمن دیدهٔ گردون | بس دیده که از خون دل ریش بزارد
افسوس که دیری است ز سرچشمهٔ احسان | یک جرعه نصیب این دو لب تشنه ندارد
صد ره که دهقان ازل تخم امیدی | در مزرعهٔ خاطر نومید نکارد
بگذار شکایت که تورا این دل غافل | شکرانهٔ نعمت یکی از صد نگذارد
از ابر کرم نعمت حق است فزونتر | از قطرهٔ باران، دولت ار نیک شمارد

بابلسر (فروردین ماه ۱۳۴۴)

گل بادام

أزاهيرَ اللوزِ أنتِ لكلِّ زهرٍ

مِنَ الأزهارِ تأتينا أمامُ

لقد حسُنَت بكِ الدنيا جمالاً

كأنّكِ في فمِ الدنيا ابتسامُ

«ترجمه از قطعهٔ عربی»

گل بادام در گلزار گیتی — تو داری بر همه گلها تقدم

بیارای رخ دنیا تو گویی — که باشی بر لب دنیا تبسم

شمیران پنجم فروردین ۱۳۵۱

طالب مجهول

ای سالک سرگشته در این وادی حیرت — ترسم نبری راه و بجائی نرسانی

منزل بشناس اول و آنگاه بزن گام — شاید که بمقصود رسی گر بتوانی

سرگشته و گمره شوی ای طالب مجهول — زیرا که طلب داری و مطلوب ندانی

(شمیران فروردین ۱۳۵۱)



فَلِمَنْ لِکُلِّ رَزِیَّةٍ فِی مالِهِ　　وَ اِذا اَصابَتْ دِینَهُ لَمْ یَشْعُرْ

« ترجمه از عربی »

هشیار در مال و فارغ از دین

ای غافل نادان که دل پاک نداری　　گویا خبر از خوابگه خاک نداری

هشیار بهر سود و زیانی که بدنیاست　　سرمایهٔ دینت رود و باک نداری

در خاطر اگر بشمری آن سود و زیان را　　جز آه در آن خاطر غمناک نداری

شمیران فروردین ۱۳۵۱

وجود مطلق (تمثیل به برق)

از نیروی برق ار بشوی واقف و آگاه　　برقی بجهد بر دلت از غیب ناگاه

یک مظهر آن نور و حرارت بتو بخشد　　یک جنبش آن صوت و تکلم بر د براه

آن ماه یکی و آنهمه مهتاب هزاران　　چون پرده بیفتاد نماند بجز آن ماه!

شمیران اردیبهشت ۱۳۵۱

زیور جان

سه چیز زیور جان است کظم غیظ و عفاف
پس آن دگر که کنی حفظ عهد و پیمان را

ز حلم تا که برافرازی از ملایک سر
که از غضب بفروزی لهیب طغیان را

ز عفت تو روان روشن است و تابان دل
ز شهوت ار که نسازی پلید دامان را

وفای تو سر رادی و مردمی باشد
که عهد اگر شکنی بشکنی تو ایمان را

چنین نصیحت پیرانه ام ز عهد شباب
بماند بر دل من یادگار جانان را

شمیران (اردیبهشت ١٣٥١)

۳۱۲

دو گوهر

اِذا فاتنی یومٌ و لَم اتّخِذ یداً
وَلَم اکتسب عِلماً فَماذاکَ مِن عُمری

« ترجمهٔ از بیت عربی »

بیا روزی بغفلت مگذران ای جان دانا — که یارب هیچ دانا را نباشد روز بدروزی

چنین روزی نیاید در شمار عمر تو هرگز — مگر دستی بگیری یا که علمی را بیاموزی

ز دریای وجودت این دو گوهر گر شود حاصل — نشینی بر سریر خوشدلی روزی بفیروزی

شمیران اردیبهشت ۱۳۵۱



در کنار دریا

سیمتنان آب تنی میکنند — ماهیکان سیمتنی میکنند

از سر زلف تو بدریا کنار — وه که چه مشک ختنی میکنند

در دل دریاست که از چشم من — اینهمه دُر عدنی میکنند

یاد دل من در خم چوگان زلف — ماهرخان گوی زنی میکنند

دخترکان بر تن عریان خویش — جامهٔ گل پیرهنی میکنند

نعرهٔ امواج خروشان بحر — سرّ نهان را علنی میکنند

موج بدریا و درختان بدشت — نغمهٔ الله غنی میکنند

خوبرخان حکمت افتاده را — غرقهٔ بی خویشتنی میکنند

بندر پهلوی (تیرماه ۱۳۵۱)

۲۱۴

باده مستم که تو دادی

من مست از آن باده مستم که تو دادی — مدهوش از آن جام الستم که تو دادی

ذرات جهان یکسره مستند و تو ساقی — من نیز جهان باده پرستم که تو دادی

دل را به تمنای تو دادم که تو بردی — یک بوسه هم از لعل تو جستم که تو دادی

دادی تو بمن دستی و پیوند ببستی — پیوسته بر آن عهد نخستم که تو دادی

ای مطرب از این راه زدی راه دل ما — وی ساقی از آن توبه شکستم که تو دادی

گفتم ننهم مهر بتان را بدل خویش — آه از دل بیگانه پرستم که تو دادی

ای ماه دل آرا ز کمند سر زلفت — بندی بدل از عشق تو بستم که تو دادی

این سایهٔ حکمت بسر من تو فکندی — و آن گوهر اندیشه بدستم که تو دادی

بابلسر (تیرماه ۱۳۵۱)

شاهد قدسی

تخمیس از غزل خواجه حافظ

ای ماه که خون شد دلم از جور و عتابت
رَاحَتْ مِحَنُ النَّفسِ مِنَ العِشقِ و طابت
ای ساقی مستان که چشد جام شرابت؟

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟
وای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟!

عاقل متفکر بود و معرفت اندوز
عاشق همه در فکر حبیب است به هر روز
شبها که بیاد رخت ای شمع شب افروز

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت؟!

تا دل بهوای سر زلفت بخطا رفت

عمر من بیدل همه بر باد هوا رفت

اندر سر عهد تو سر من بوفا رفت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صواب؟!

یاد تو بسم مونس و همدم که نباشد

جز وصل نشد داروی دردم که نباشد

صبر است علاج من و آنهم که نباشد

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد

اندیشه آمرزش و پروای ثواب؟!

خون دل من ریختی از دست نگارین

باری چه کنم قسمت من بود همه این

می خوردن و مستی است ترا شیوه و آیین

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین

پیداست از این شیوه که مست است شرابت !

تا باد سحر میوزد از عالم قدسی

گر حال دل غم زده یک صبح بپرسی

با شیم سرافراز بهر جنی و انسی

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی

یارب مکناد آفت ایام خرابت .

هان تا نشوی غرقه در این بادیه هشدار

تا خار نروید ز گل از نامیه هشدار

گنجی است نهان در تک این بادیه هشدار

دور است سرآب در این بادیه هشدار

تا غول بیابان نفریبد بسرابت !

ای آنکه جفا کردی و پیوند بریدی

بس پیرهن صبر که از غم بدریدی

هر اشک که از دیده فشاندیم ندیدی

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا که بلند است جنابت !

اندرز مِن پیر اگر بشنوی ای دل

فارغ ز جهان و ز فریبش شوی ای دل

تا چند چو طفلان پی بازی دوی ای دل

تا در رهِ پیری بچه آیین روی ای دل ؟

باری بغلط صرف شد ایام شباب !

چون عقل نیارست که با عشق ستیزد

از حکمت «سرگشته» در این ره چه خیزد ؟

تا زخم نباشد بدل از دیده چه ریزد ؟

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد

لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتاب !

شمیران (اردیبهشت ۱۳۵۱)

فرجام فرخنده

اگر زندگی خواری و بندگی است　　مرا مرگ به زین چنین زندگی است

مرا زندگانی به آزادگی است　　که فرجام آزاده فرخندگی است

ز سیم و زرم گرچه دستی تهی است　　ندارایی ام به ز دارندگی است

ز دارندگی نیستم کامیاب　　چو درویشیم را برازندگی است

اگر این دو پند چو گوهر ز من　　نیوشی روانت به تابندگی است

برادی برآی و به نیکی گرای　　ترا زین دو سرمایه ارزندگی است

وگرنه چو مرگت رسد ناگهان　　ترا بهره در دست شرمندگی است

به حکمت خرد اینچنین یاد داد

که یکسر هنر زاری و بندگی است

فهرست نامه

موضوع	صفحه
پیشگفتار	یک تا ده
غزل : «طلعت زیبای تو بینم»	۱
غزل : «تولّی»	۲
قطعه : «طیبت شمس»	۳
غزل : «بود آیا که یارم از در آید»	٤
غزل : «نشود طرفه افسون بکارم»	۵
رباعی : کتاب «در کون و مکان نبود همتای کتاب»	٦
رباعی : «ای آنکه زغیر تو تبرّای من است»	٦
رباعی : یکنفس «در پرتو آفتاب ظلال بین»	٦
رباعی : روی سیاه «ای پاک دمی بر من ناپاک ببین»	۷
قطعه : «عارفان هر دمی دو عید کنند» هر نفس می‌آید از دریای غیب	۷
مثنوی : «گنج نامه» بزرگی بود در آن پیش»	۸

رباعی : از هر طرفی نموده‌ام خود که منم ۱۱

ترجمهٔ بعض کلمات قصار علوی ۱۲

مثنوی : نشان ده ای مهتر از نشان دارگان ۱۴

مثنوی : داستان موش و زاغ ۱۴

رباعی : لعل مراد دوشب تا بسحر گوهری چرخ نخفت ۱۸

قصیده : خواهی اگر سعادت دنیا را ۱۹

سه رباعی : در وصف شب ۲۳

مثنوی : چنین خواندم ز گفت حکیمان ۲۴

قطعه : چون صورت جمیل نظر کرد عقل گفت ۲۷

قطعه : روباه و طماع ۲۸

مثنوی : سقراط و یونانیان ۲۹

مثنوی : کاه و آهن ۳۰

مثنوی : عیب جوئی ۳۱

مثنوی : کیمیای عجیب ۳۲

مثنوی : جامعهٔ خیرپسند ۳۲

مثنوی : گوهر و گوهرشناس ۳۵

مثنوی : «بوستان باستان» ۳۶

قطعه : خطاب به آقای رضا قلیخان هدایت «نیرالملک» ۴۰

مثنوی : در تقاضای کرسی تدریس تاریخ در دارالفنون خطاب به حاج محتشم السلطنه ۴۱

قطعه جوابیه حاج محتشم السلطنه ۴۳

مثنوی : «لامسه کیمیا» ۴۴

قطعه : «بشکرانه اعطای قلمدان» خطاب به حاج محتشم السلطنه ۵۰

قصیده : «دنیای پیر گردد بار دگر جوان» ۵۲

رباعی : «پیام سروش» ۵۵

مثنوی : «راز سعادت» «شبی پرسیدم از فرزانه استاد» ۵۶

مثنوی : «ریاکاران سیاسی» ۶۵

مثنوی : «خرمهره اجتماع» ۶۷

مثنوی : «صحبت دانا» «نادره پرواز سرای کهن» ۶۸

مثنوی : «باغبان» «یکی گفت سقراط را کای حکیم» ۷۸

قطعه : در نامه‌ای خطاب به مرحوم میرزا احمد خان تدین «نصیرالدوله» ۷۹

مثنوی : «زاییدن البرز» «از انشاء لافونتن» ۸۰

مثنوی : سنگ دهقان «مرد و نانی از هنرآباد» ۸۱

رباعی : تضمین مصراع عنصری «هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است» ۸۳

مادهٔ تاریخ : «ز دانش سرائی بپا از استاد» ۸۳

مادهٔ تاریخ : دبیرستان زشاه آباد باشد ۸٤

قطعه : آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی ۸۵

جواب قطعه آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی ۸٦

قطعهٔ دوم آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی ۸۷

قطعه : رستی رستی «شنیدم که تیمور پیر کبیر» ۸۹

قطعه : بسته تیر، از اشعار ناخوشتن «پیرمردی را شنیدستم که داشت....» ۹۰

قطعه : سخنی ز نیوتن انگلیسی «شنیدم او ستاری را که میگفت ....» ۹۳

طلسم : اقتباس از پوشکین شاعر روسی ۹٤

غزل : آیت خوبی «ای عاقبت زمانه گرو برده بخوبی» ۹۷

دوبیتی : «ای دوست» ۹۸

مطلع : شادباش نوروزی «همی خواند بایدت بنوروز مدح شاه» ۹۸

مثنوی : خطاب به ملک الشعراء بهار «ای نسیم سحرای پیک بهار ...» ۱۰۰

مادهٔ تاریخ: طبع کتاب «از سعدی تا جامی» ۱۰۱
قطعه: «رشتهٔ پیوند ملل، ضرب‌المثل تاجیکی» ۱۰۳
غزل: «اسرار عشق» «منم گدای در عشق و پادشاهی نیست» ۱۰۵
مادهٔ تاریخ: آموزشگاه پرستاری ۱۰۶
دو رباعی: در مرثیهٔ ملک‌الشعراء بهار ۱۰۸
رباعی: «در مدح دکتر فریدون نافذ» ۱۰۹
چکامه: زندان شیون ۱۱۰
چکامه: ایاصوفیا ۱۱۴
۱ـ پیام ۱۱۴
۲ـ بتکده ۱۱۴
۳ـ کلیسا ۱۱۵
۴ـ مسجد ۱۱۶
۵ـ موزه ۱۱۶
۶ـ روزگار ۱۱۷
مادهٔ تاریخ: آرامگاه ابوعلی سینا ۱۱۸
تکمیل قطعهٔ فارسی معروف: «آنکس که نداند...» ۱۱۹

قطعه : تقاضای کتاب رهی معیری ۱۱۹

قطعه جوابیه : رهی ای که در ملک دانش شهی ۱۲۰

غزل : تا بتار زلف مشکینت دل من کار دارد ۱۲۱

منظومه : کنار دجله ۱۲۲

۱. بهار بغداد ۱۲۲

۲. حکایت ایام ۱۲۳

۳. طاق کسری ۱۲۳

۴. بسوی فرات ۱۲۴

۵. ظلال بابل ۱۲۵

۶. سدی از دوران اسلام ۱۲۵

غزل : آیت نور [illegible] با صفت [illegible] ۱۲۶

یکنامه : در ساحه [illegible] ۱۲۷

منظومه : تو شاشیه از [illegible] تشطیر غزل خواجه ۱۲۹

قطعه ادبی : چهار فصل [illegible] آذربایجان ۱۳۳

منظومه : ساحل رود ارس ۱۳۴

« بندیات ۱۳۸ تا ۲۱۰ »

غزل : بت افغان «چو با از جانب کابل برآید» ۱۳۸

جوش ملیح آبادی ۱۴۰

غزل : «جوش زندگی» «جوش زند بدل مرا راز نهان زندگی» ۱۴۱

مثنوی : «شجرة الیتیمه» طوبی لک ای درخت طوبی ۱۴۲

غزل : «بوستان هند» ای دل ببوی غنچه یی از بوستان هند ۱۴۳

غزل : استقبال غزل خواجهٔ شیراز «عید است و آخر گل و یاران در انتظار» ۱۴۴

منظومه : «یاد هند» در تشطیر غزل خواجه مطلع: ساقی حدیث سرو گل و لاله میرود» ۱۴۶

غزل : «کشمیر» «ماه من در تیره شب گر بحجاب آید برون» ۱۵۱

چهار رباعی: «در اوصاف کشمیر» ۱۵۳

۱ کنار بط ۱۵۳

۲، چنار کشمیر ۱۵۳

۳ کشتی در تال ۱۵٤

٤، باغ نشاط ۱۵٤

مثنوی : «گاو هندو» «به پرسیدم ز هندو ولی خردمند» ۱۵۵

غزل : «بهار امید» «هزارگونه گل از طرف مرغزار برآمد» ۱۵۷

غزل : «ما ...» «هرچند همه بی سروپایی هنرماست» ۱۵۸

قطعهٔ دو بیتی : کلکته ۱۵۹

قطعهٔ دو بیتی : لکهنو ۱۵۹

رباعی : رنگون برما ۱۶۰

غزل : «هرجا که در طلعت زیبای تو بینم» ۱۶۰

مثنوی : از سوانح نانک شاه «شاه نانک آن پیر نامدار» ۱۶۱

رباعی : دربارهٔ اسدالله غالب دهلوی ۱۶۲

غزل : «شب ما سحر ندارد» «دل ما ز شام زلفت سحر خبر ندارد» ۱۶۳

غزل : «وفا و جفا» «همه هرگز نبینی به تیغ جفا» ۱۶۴

از مثنوی : شعلهٔ شادان ۱۶۵

۱. «سخن نو» «ای سخن ای کلید مخزن راز» ۱۶۵

۲. «دل» «دل جهان بستهٔ عقدهٔ ماست» ۱۶۶

۳. «شیشهٔ هستی» «ای تن مرز شیشهٔ هستی» ۱۶۶

غزل ۴. «تماشای شب زمستان» «خسرو ... » ۱۶۷

(۵) شاه طلکی «یکی از آن دو خواهر همراه» ۱۶۷

۶ پند پدر «تا شوی در جهان سعادتمند» ۱۶۹

۷ کلاه فیل «آن شنیدی خبر ز کلاه فیل» ۱۷۱

۸ نی «مطربا ساز کن ترانه دل» ۱۷۲

۹ صبح و امید «زیر این آسمان گرد مدار» ۱۷۳

۱۰ فرود آمدن از آسمان بر زمین «شبگیر دوتا ای در» ۱۷۴

۱۱ دعای دولت شاه «ای تو شهزاده و سر برالست» ۱۷۵

۱۲ پند پادشاه «دل شه چون بخرمی شد جفت» ۱۷۶

۱۳ داستان شکوفتالا «داستان شکوفتالا عجب است» ۱۷۹

غزل : روز و شب «گر ایزد تا بنای روز و شب» ۱۸۰

غزل : شب «رسد گر مژده وصلت بما شب» ۱۸۱

غزل : روز «چو شد خورشید رخسارت عیان روز» ۱۸۲

قصیده : ملک سبا «آمد بما ز دوست پیام» ۱۸۳

مثنوی : معبد مبارک «یکی داستان بشنو ای پرهنر» ۱۸۸

غزل : دهلی «تابان شده جان ز خاک دهلی» ۱۹۷

مثنوی :	جونپور : شیراز هندوستان « سحر که چو خورشید شد نورپاش »	۱۹۸
رباعی :	مبسی	۲۰۲
قطعه :	بانکوک	۲۰۲
مثنوی :	خلقت زن « گفت یکی موبد روشن روان »	۲۰۳
رباعی مستزاد		۲۰۶
قطعه :	« هندوستان چرا مانم چنین خوار »	۲۰۶
قطعه :	تعاقب نادان « گر باطن جهل ذاتی خویش »	۲۰۷
مثنوی :	پند صدف « یکی غنچه شنید از صدف در گوش »	۲۰۸
غزل :	گذشت « با ما زمانه بین که بمهر و بکین گذشت »	۲۰۹
سه رباعی :	« حاجی ، غازی ، صائم »	۲۱۰ - ۲۱۱
مثنوی	« رهنمود روحیات » « ای شتابنده سودای وجود »	۲۱۲
رباعی :	« هوس است »	۲۱۴
مثنوی :	« عروس آبشار » « بیا بشنو ز من راز نهفته »	۲۱۵

تفسیر سورة الروم ۲۲۴ تا ۲۵۵

سورة الروم	۲۲۴

١- الف لام میم	٢٢٥
الف) رباعی: «وقت است که روی تو بیارایم من»	٢٢٥
ب) رباعی: «دریاب که دری ز سخن سفته شود»	٢٢٥
ج) مثنوی: «الا ای به دانش تو صاحب علم»	٢٢٦
٢) روم و ایران (مثنوی) «چو پرویز بر تخت ایران نشست»	٢٢٦
٣) اندیشه مثنوی «الا تا چند مانی غافل از خویش»	٢٢٨
٤) ساعت مثنوی «الا ای مرد ساعت بین هشیار»	٢٣٠
٥) تسبیح غزل «صبحگه دل در هوای روی تست»	٢٣٢
٦) آیات بینات قطعه «بنگر که مرد ارشد آیات الهی»	٢٣٣
٧) شل مثنوی «زمین به اهل عالم از بالا و پست»	٢٣٥
٨) آیین راستی	٢٣٨
الف) قطعه «برخیز و بحق روی کن از دین حنیفت»	٢٣٨
ب) رباعی «رو راه حق گزین که تو را برگزیده اند»	٢٣٩
ج) رباعی «هر جا رویم روی دل آریم سوی تو»	٢٣٩
د) رباعی «رو سوی آستانه دین آر روی دل»	٢٣٩
٩) بیم و امید مثنوی «ای دل تو آینه زنگ گیر»	٢٤٠

١٠ - مال مثنوی : «آنانکه ره ادب گرفتند» ٢٤٢

١١ - پاداش مثنوی : «ای بباطن دل تو گنج مراد» ٢٤٥

١٢ - باد قطعه : «بنگر بباد چون بوزد بر سیه خاک» ٢٤٨

١٣ - کور و کر مثنوی : «جهان بود نه بس پیغمبران» ٢٤٩

١٤ - آفرینش انسان قطعه : «آفرینش بشر از روی اعتبار» ٢٥١

١٥ - رستاخیز مثنوی : «ای شناسای وقت ساعت حق» ٢٥٢

١٦ - شیبانی ٢٥٤

الف - غزل : «ای سوخته دل در غم آن صورت زیبا» ٢٥٤

ب - رباعی : «با جور و جفا خون خور و خندان میباش» ٢٥٥

غزل : سه پستان : «ای پرتو مهر از رخ زیبای تو پیدا» ٢٥٦

مثنوی : فرعون یگانه پرست ٢٥٧

١ - دو فرعون «آن شنیدستی که در عصر کلیم» ٢٥٧

٢ - آیین مصریان قدیم «مصریان بودند در عهد قدیم» ٢٥٨

٣ - اینکه تو آن جو فروش «اندر آن دوره سیاه و روز تار» ٢٥٩

٤ - مهر و خورشید «آفتابا تو خدای واحدی» ٢٦٢

د - توت عنخ آمون   اینها توت ... شاه ۲۶٤

غزل : بنگر تجلی رحمان   نصرت بما غریبان چشم گر نباشد ۲۶۶

غزل : دعوا گر است ... فرصت یار مست ۲۶۷

چهار فصل چهارشنبه   مقطعات ۲۶۸

۱ - خراسان ۲۶۸

۲ - کرمان ۲۶۸

۳ - فارس ۲۶۸

٤ - تهران ۲۶۸

... ماه ... سیمی با تلفظ فرانسوی ۲۶۹

قطعه : لوتر یمن   گر تربیت مرا چون ما همایون فال ۲۶۹

قطعه : تاریخ قطعه شاعری   ای دوست شاد ... شد خوشبو زنامه‌ات ۲۷۰

غزل : جمعه رندان   ای خوش آن یاران که اندر این دور بخدمت کوشند ۲۷۲

غزل : غونه‌ی عوام   دلبر نوش ... تا که برفت از چشم ۲۷۲

غزل : ......   یار ... چون مستحکم دیده‌ای ۲۷۳

غزل : تعبیه ما   ... سر حق تا برد از پا پیر ما ۲۷٤

قطعه :	تبریک نوروز — احسان خود یار و مرا زندگی فزود .	۲۷٦
غزل :	رفت خفتا از عمر بیهوده — روز و شب ال تو به بیهوده تر میگذرم	۲۷۷
قطعه :	در وصف ماقوتی	۲۷۸
قصیده :	تحیت تلمیذ — بود وقتی خلیفه در بغداد .	۲۷۹
مثنوی :	وصل گل — بشنیده‌ام بلبلی در گلستان .	۲۸۰
مثنوی :	کشف آسمان — ای که از کیهان همی جویی خبر	۲۸۱
غزل :	آسمانا زار زار خاکم بیداد است شبنم .	۲۸۳
مثنوی :	فرشته آدمی — آن شنیده‌ام سالکی با عارفی	۲۸٤
دو بیتی :	نو بهار .	۲۸٦
غزل :	گر آتش گلزار شد پشم و دل گران	۲۸٦
غزل :	برخیز و بیا — ای دلبر من برخیز و بیا	۲۸۷
غزل :	در کعبه دل — ... آنکه شام غم سحر نارسیده ماند	۲۸۸
غزل :	در بیت ... — جهان طوی که لی ... سخنی ... بست .	۲۸۹
غزل :	در ساحت دل — عشقت گذشت از ثری	۲۹۰
	... بیت در ترجمه ضرب المثل عربی — ان الشباب الغرور ...	۲۹۱

مثنوی : بانوان هشیار — ای که سیمین بر و سیمایی ۲۹۲

غزل : رفیق دیرم — ای رنج روان رفیق دیرم ۲۹۴

قطعه : شش پایهٔ نیکبختی — بود به نزد خردمند در جهان شش چیز ۲۹۵

رباعی : در تقریظ کتاب «مجموعهٔ عشق و دل» ۲۹۶

قصهٔ خضر ۲۹۷

مثنوی : حدوث و قدم — ای سراینده آوای وجود ۲۹۸

قطعه : آب — ابر از دریا که چو برداشت ببارد ۳۰۷

قطعه : دو گیتی مال با دام — ترجمه از قطعهٔ عربی ۳۰۸

قطعه : طالب مجهول — ای سالک سرگشته در این وادی حیرت ۳۰۹

قطعه : ترجمه از عربی — هشیار ز مال و فارغ از دین — ای غافل از دین که پاک نداری ۳۱۰

قطعه : وجه مطلق — از نیروی برق ار بشوی واقف و آگاه ۳۱۰

قطعه : زیور جان — سه چیز زیور جان است کظم غیظ و عفاف ۳۱۱

قطعه : دو واره — ترجمه از بیت عربی — بیا روزی نغز گذران که ... ۳۱۲

غزل : در کنار دریا — سیمتنان آب تنی میکنند ۳۱۳

غزل : باده مستم که تو دادی — من مست از آن باده مستم که تو دادی ۳۱۴

تخمیسی از غزل خواجه حافظ : شاه به قدسی … ای ما که خون شده دلم از جور و غصات … ۲۱۵

غزل : فرجام فرخنده . گر زندگی خواری و بندگی است ۳۲۰

پایان

بشادی و آزادی

سید حسن سادات ناصری

در … غلطهای زیر را تصحیح فرمایید

صفحه	سطر	نادرست	درست
چهار	۲	رضا خاطر	رضای خاطر
١٦٢	١٤	بر فلک	از فلک
٢١٢	۳	وین تو	جبین تو

ز رنگ خط

آبانماه ۱۳۵۱

ضمیمه

در صفحهٔ ۹۸ زیر عنوان شادباش نوروزی افزوده شود:

جهان زیب نو گرفت ز نوروز باستان ــ زد از فر نوبهار بسی مرغ داستان

لقد جدد الزمان بنوروز القدیم ــ فبشر بطلعته تجدد انجام ایادیم

دوران عالم

در قصهٔ خضر (مثنوی صفحهٔ ۲۹۷) حکایت از بعثت مظاهر گوناگون در یک محل معین میکند. نکته ای که در خاتمهٔ آن منظومه افزوده شده اشاره بیک قاعدهٔ فلسفی است که در ضمن آخرین مشاهدهٔ خضر نبی در هشتمین بار پس از گذشت چهل هزار سال در همان مکان بیان شده است. این قاعدهٔ فلسفی گویا رازی از اسرار جهان است و میگوید که: همواره یک تکرار دائمی در حرکت و تحول موجودات بظهور میرسد و تمامت اشیاء بقانون نشو و ارتقاء دائماً

بجلو میروند. ولی این حرکت جاویدی ذرات عالم بطور ادواری است
که در هر یک از نقطه ای واحد آغاز میشود و بعد از طی یک دائره، از دو قوس
صعودی و نزولی سرانجام بهمان نقطه پایان می یابد و دور جدیدی مشابه
با دور سابق پدیدار میگردد. حکمای الهی گفته اند «لا تکرار فی التجلی» ولی
کلام ایشان با قاعده سیر ادواری اشیاء منافات ندارد، یعنی دور لاحق
در جوهر و ظهور کلی مشابه با دور سابق است. تنها در جزئیات و اعراض
با یکدیگر اختلاف دارند. پس در عین آنکه جوهر ذات ایشان ثابت و تغییر
ناپذیر است، ظواهر عرضی متغیر و متحول میباشند. این معنی در منظومه ذیل
سروده شده است:

بگیتی در یکی جنبش بآئین   پدید آمد همه از روز نخستین
بدوران وجود ار بنگری است   از آن جنبش هزاران دور پیداست

جهان چون شد پدید از امر اول — بشد گردان ز اعلی تا به اسفل

بدوران آمد از دور جهان گرد — ز اوج کهکشان تا جوهر فرد

ز خورشید فلک ریگ بیابان — همه ذرات [illegible] شد شتابان

همه گردان و دوارند و چالاک — ز قطب آسمان تا مرکز خاک

پدیدار اندرین سیر مادام — گیاه و جانور سنگ است و آدم

پذیرفته در این دیر دل آرا — بجان دستور نشو و ارتقا را

در این سیرند دائم در تبدل — که او را نام بنهادی تحول

جهان هست است هستی نیست معدوم — زمان بین و مکان دو امر موهوم

ز مبدأ نقطه ای تا گشت پیدا — در آخر منتهی گردد بمبدا

همه جان جمع اندر روی جانان — همه تنها چو موی او پریشان

چه خوش گفت آنکه او دانای راز است — «حدیث زلف جانان بس دراز است».

شمیران بهمن ۱۳۵۱ ه‍.ش